

به نام خالق پروانه‌ها

فایل عیار سنج رقص پروانه‌ها

نوشته:

مونا امین سرشت

انتشارات شقایق

فصل اول

پاییز ۱۳۹۲

آخرین خرما را داخل ظرف چیدم و سلفون را رویش کشیدم. نگاهی هم به دیس حلوایی که با تمام حس دلتنگی‌ام پخته بودم، انداختم. سال اولی بود که مامان را کنارم نداشتم. یک سال گذشته بود از تمام آن روزهایی که حتی فکر کردن بهشان هم حالم را دوباره به هم می‌ریخت. با یادآوری دورانی که برایم مثل عذابی دردناک گذشته بود، بغض تلخم را بلعیدم و به سمت اتاق رفتم.

شال مشکی‌ام را روی سر انداختم، ژاکت قهوه‌ای رنگی را که مامان خودش برایم بافته بود هم تن کردم و جلوی آینه ایستادم. نگاهی به خودم انداختم، خودی که در این یک سال اندازه‌ی ده سال بزرگ‌تر شده بود، قد کشیده و یاد گرفته بود عادت کند به نداشتن کسی که تمام دنیایش شده بود، اگر چه سخت، اگر چه تلخ، مثل همه‌ی اتفاقاتی که در طول زندگی رخ می‌دهد و کم‌کم به آن عادت می‌کنیم. با شنیدن صدای بابا نگاه از تصویر چشمان پر آب خودم در آینه گرفتم. - ابریشم، حاضری بابا؟ بچه‌ها پایین منتظرن.

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی تلخ روی لبم نشاندم. روی پا چرخیدم تا کیفم را بردارم، اما مثل همیشه، مثل عادت همیشگی این روزهایم، نگاهم کشیده شد سمت لبه‌ی

۶ □ رقص پروانه‌ها

پنجره‌ی اتاقم. با دیدن مونس‌های کوچک تنهایی‌ام شوقی به قلبم نشست، کیفم را برداشتم و تا لب پنجره رفتم. سرانگشتانم را روی سر تک‌تک‌شان کشیدم.

"اگر شما فسقلی‌ها رو نداشتیم، معلوم نبود زنده بمونم، فلسفه‌ی زندگی شما منو سر پا نگه داشت!"

صدای بابا که دوباره بلند شد، کمی برگ‌های درون جعبه را جابه‌جا کردم و فوری از اتاق بیرون رفتم.

یاسمن و علیرضا، جلوی ماشین‌شان منتظر ما ایستاده بودند. یاسمن با دیدن من که از خانه بیرون می‌آمدم، جلو آمد و لبخند تلخی زد:

- خوبی ابریشم؟

سرم را که تکان دادم، نگاهی به دیس حلوا‌ی روی دستم انداخت و با دلخوری گفت:

- چرا نداشتی پیام کمکت کنم؟

- بی‌خیال بابا! درست کردن یه دیس حلوا و چیدن چند تا خرما توی یه دیس دیگه مگه چه قدر کار می‌بره که تو رو هم تو زحمت می‌انداختم. دلم می‌خواست همه‌ی کارها رو خودم انجام بدم... مگه نگفتم لازم نیست راه‌تونو دور کنید و بیاید این‌جا... مستقیم می‌رفتید ما هم خودمون می‌اومدیم دیگه!

- علیرضا هم همینو گفت، ولی من دیدم حالا که نخواستی هیچ‌کسی از فامیل کنارتون باشه، حداقل من پیام تا اگر کاری یا کمکی از دستم برمی‌آد انجام بدم.

بابا پشت سر من، درحالی‌که دیس خرما را در دست داشت، از خانه بیرون آمد. علیرضا، جلو آمد، سلام کرد و با بابا دست داد. یاسمن هم، خیلی گرم با بابا احوال‌پرسی کرد. میان تعارفات‌شان که تمامی نداشت، پریدم و با خنده گفتم:

فصل اول □ ۷

- خب دیگه، بسه! تا کی قراره این جا بایستیم؟ دستم درد گرفت!

دیس حلوا را که روی دستم بود کمی بالا آوردم تا نشان‌شان بدهم از ایستادن در آن جا خسته شدم. بابا سرش را تکان داد:

- ابریشم راست می‌گه باباجان، بهتره دیگه راه بیفتیم!
از جیب کیفم سوییچ را بیرون کشیدم و بعد از زدن دزدگیر، بابا در عقب را باز کرد. ظرف خرما و حلوا را روی صندلی عقب گذاشت و خودش هم سوار شد.
نگاهی به علیرضا و یاسمن انداختم که داشتند سوار ماشین‌شان می‌شدند. بابا اشاره‌ای کرد و گفت:
- بشین بابا، دیر شد!

پشت فرمان نشستیم و با گفتن "بسم..." زیر لبی ماشین را روشن کردم.

هرچه جلوتر می‌رفتم، قدم‌هایم سنگین‌تر و سست‌تر می‌شد. این مسیر، همان مسیری بود که یک سال، آخر هر هفته، در هر شرایطی آن را طی کرده بودم و آمده بودم تا تنهایی‌هایم را با مامان مهربانم که حالا یک سال می‌شد زیر این سنگ‌ها خوابیده بود پر کنم، اما با وجود این که هر هفته این راه را می‌آمدم، باز حس غریبی داشتم. یک حس غریب، حسی که گفتنش برآیم آسان نبود. در این یک سال خیلی سختی کشیدم و هر بار با آمدن به این جا یادم می‌آمد که بزرگ‌ترین پشتوانه‌ی زندگی‌ام را از دست دادم.

بالای سر سنگی که رویش عبارت "آرامگاه مادری مهربان و همسری فداکار" حک شده بود، ایستادم و مثل تمام این یک

۸ □ رقص پروانه‌ها

سال، با دیدن این جمله اشک و بغض هم‌زمان مهمان چشم و گلویم شد. دست یاسمن که روی شانه‌ام نشست، نفسم را محکم بیرون دادم و با زدن لبخندی تلخ، باز به اسم مامان خیره شدم.

نمی‌دانم چند دقیقه در آن حالت ایستاده بودم و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد، اما با صدای یاسمن زیر گوشم، به خودم آمدم. - من و علیرضا می‌رییم حلوا و خرما رو خیرات کنیم. تو و عمو فرشاد راحت باشید.

لبخند تشکرآمیزی به وقت شناسی و مهربانی ذاتی‌اش زد و با رفتن آنها، من هم کنار پای بابا، روی سنگ سفید رنگ وا رفتم.

در دلم با مامان حرف می‌زدم و بی‌صدا اشک می‌ریختم. دلم نمی‌خواست بابا صدای گریه‌هایم را بشنود. به اندازه‌ی کافی در این یک سال زجرش داده بودم، آن قدری که حتی فرصت نکرده بود خودش یک دل سیر برای نداشتن "پروانه" اش عزاداری کند. بغضی که گلویم را در مشتش گرفته بود و داشت فشار می‌آورد پس زدم. صدای جیغ بلندی مرا از جا پراند. سنگین، سرم را بالا آوردم و نگاهم کشیده شد سمت جمعی که چند ردیف آن طرف‌تر دور مزاری جمع شده بودند. صداها از همان سمت بود. یاد خودم افتادم و بی‌قراری‌های روزهای اولم، گریه‌هایی که با صدای بلند سر می‌دادم، جیغ‌هایی که می‌زدم و شکایت‌هایی که از دنیا می‌کردم به‌خاطر این که از من تنها، مادرم را گرفته بود!

یاسمن را دیدم که از سمت همان جمعی که دیده بودم، به طرف ما می‌آمد. به من که رسید، دیس خالی را از دستش گرفتم و تشکر کردم. یاسمن با سر انگشت، اشکی را که روی

فصل اول □ ۹

گونه‌هایش ریخته بود پاک کرد و بدون توجه به تشکر من زیر لب و مغموم زمزمه کرد:

- الهی بمیرم، مادرش داره خودشو می‌کشه!

سرمو بالا گرفتم و با تعجب پرسیدم:

- کی؟

- اون جا رو می‌بینی؟ مراسم چهلم یه جوونه که چند روز بعد عروسیش فوت شده! خانواده‌ش داغونن، مادرش اون قدر جیغ و داد کرده که از حال رفته. جوری ضجه می‌زنه انگار همین امروز از دستش داده... داغ جوون خیلی سخته، حالا حالاها تازه می‌مونه!

نگاه بهت زده‌ام خشک شد روی جمعی که داشتند کم‌کم پراکنده می‌شدند. پوست لبم را جویدم و باز یاد خودم افتادم. من برای نداشتن مادری عزادار بودم که تمام زندگی‌ام بود، اما بخش عمده‌ی عمرش را گذرانده بود، تمام درد من فقط تنهایی خودم و بابا بود؛ اما حالا، چند قدم آن طرف‌تر کسی خوابیده بود که نه تنها عمری نکرده بلکه حتی از زندگی مشترکش هم لذتی نبرده بود. چه قدر دنیای ما آدم‌ها با هم تفاوت داشت!

آب دهانم را محکم قورت دادم و سر بالا بردم. خیره شدم به بابا، بابایی که با نگاه افتاده، من را نگاه می‌کرد. کسی که از بس درگیر آرام کردن من شده بود، وقتی برای غصه خوردن پیدا نمی‌کرد.

از روی زانو بلند شدم، کنارش ایستادم. دستش را گرفتم و سرم را روی شانه‌های پهن و مردانه‌اش گذاشتم و لب زدم:

- بابا، ممنونم که پیشمی، خدا رو شکر می‌کنم اگر مامان نیست ولی تو رو دارم!

۱۰ □ رقص پروانه‌ها

دست بابا از پشت، روی شانه‌ام نشست و من را به خودش نزدیک‌تر کرد. با لحنی که همیشه آرامش را برایم به ارمغان می‌آورد، زمزمه کرد:

- تو همه چیز من هستی بابا، هیچ‌وقت تنهات نمی‌ذارم. حداقل تا وقتی که خدا بهم عمر بده و اجازه بده کنارت بمونم.

بوسه‌ای روی شقیقه‌ام نشاند و تمام تنم بعد از یک سال آرام شد، آرامشی که این روزها به سختی پیدا می‌کردم. چشم‌هایم بسته بود، به قدری بودن در آغوش بابا گرم و آرام کرده بود، که فراموش کرده بودم کجا ایستادم. با صدای فریادی که دوباره بلند شد، سریع چشم باز کردم و سرم چرخید سمت جمعی که حالا دیگر از آن‌ها، چند نفر بیشتر نمانده بودند.

صاف ایستادم و نگاهم برگشت سمت یاسمن و علیرضا که سمت دیگر مزار مامان، دست در دست هم ایستاده بودند. علیرضا چشمش به نوشته‌های روی سنگ قبر بود و زیر لب فاتحه می‌خواند. یاسمن هم تا نگاه من را روی خودش دید، سریع نگاه دزدید و اشک‌هایی را که وقت و بی‌وقت روی صورتش جاری می‌شدند پاک کرد. دوباره سر بالا گرفت و وقتی دید هنوز دارم نگاهش می‌کنم، کف دستش را روی گونه‌اش گذاشت و با لبخندی خجالت‌زده، جوابم را داد.

برای منی که تک فرزند خانواده بودم، وجود یاسمن مثل خواهری صمیمی و بعدها هم علیرضا مثل برادری مهربان در کنارم، نعمت بزرگی بود.

یاسمن دوست دوران دانشجویی‌ام بود. روزی که به اجبار از رتبه‌ی غیرقابل قبولم، سر کلاس‌های رشته‌ی جغرافیا نشستم

فصل اول □ ۱۱

و مدام زیر لب با خودم غرغر می‌کردم که بین این همه رشته‌ای که انتخاب کردم حالا چرا جغرافی! رشته‌ای که به اجبار مشاور آموزشگاه در لیست انتخابی‌ام گذاشته بودم، درسی که در دوران دبیرستان هم به زور پاسش می‌کردم؛ دختری با چشمان میشی و لبخندی وسیع کنارم نشسته و گفته بود از چهره‌ام معلوم است که از نشستن روی آن صندلی‌ها به هیچ عنوان راضی نیستم. وقتی نگاه بهت زده‌ام را دید، منظورم را گرفت و با خنده‌ای بلند گفت "پیشگو نیستم به خدا، ولی خب جغرافی رشته‌ی خاصیه، که تا بهش علاقه نداشته باشی انتخابش نمی‌کنی، از چهره‌ی تو هم با اون لب‌های پایین افتاده، قشنگ معلومه که از قبولیت تو این رشته راضی نیستی، ولی غمت نباشه، عوضش من عاشق جغرافی‌ام، یه کاری می‌کنم روز آخر نتونی از این کلاس‌ها دل بکنی!" و راستی هم که چه قدر آرام و نرم، من را به جغرافی علاقه‌مند کرده بود.

علیرضا، همسر یاسمن هم، از دانشجوهای سال بالاتر دانشگاه خودمان بود. پسری که با دیدن چشم‌های میشی یاسمن نتوانسته بود پا روی دلش بگذارد. آن قدر رفت و آمد و مرا واسطه‌ی حرف زدنش با یاسمن کرد تا من هم از رو رفتم و از خجالت یاسمنی که مدام برای این پسر آرام و سر به زیر، طاقچه بالا می‌گذاشت درآدمم و راضی‌اش کردم تا به علیرضا جواب مثبت بدهد. حالا که چهارسال از آن روزها می‌گذشت، یاسمن از زندگی‌اش راضی بود. این را از نگاه‌های گرمش به علیرضا و همچنین از تعریف‌های ریز و درشتش از او و خانواده‌اش فهمیده بودم. علیرضا هم هر بار به من می‌گفت خوشبختی‌اش را مدیون رفاقت و خواهرانگی‌های

۱۲ □ رقص پروانه‌ها

من است، چون اگر من یاسمن را راضی نمی‌کردم، معلوم نبود چه قدر دیگر باید می‌رفت و می‌آمد، آخر هم آیا جواب مثبت می‌گرفت یا نه!

خانواده‌ی یاسمن ساکن شهرستان بودند و به همین خاطر مامان و بابا وقتی دیده بودند من دوستی پیدا کردم که آن قدر به همدیگر وابستگی داریم، برای او از مادری و پدری کم نگذاشتند. آن‌ها یاسمن را هم مثل من می‌دانستند و او هم علاقه‌ی خاصی به مامان و بابا پیدا کرده بود، تا جایی که با فوت مامان، یاسمن هم اندازه‌ی من داغدار شد و عزاداری کرد.

لبخندی به روی هر دو نفرشان پاشیدم و رو به بابا گفتم:
- بریم دیگه، بچه‌ها هم خسته شدن.

یاسمن نگاهی به علیرضا انداخت و رو به من و بابا گفت:
- ابریشم جان، من و علیرضا از همین جا ازتون جدا می‌شیم دیگه.

اخمی تصنعی روی صورتم نشاندم.
- دیگه چی؟ دنبال ما می‌آین خونه، جنابعالی هم کمک می‌کنی یه نهار چهار نفره‌ی خوشمزه درست کنیم و دور هم باشیم.

یاسمن نگاهی به بابا انداخت:
- آخه شاید عمو فرشاد بخواد استراحت کنه، ما هم که ذاتا شلوغیم.

تا خواستم جوابی بدهم، بابا پیش‌دستی کرد و با لبخندی گرم که همیشه مهمان لب‌هایش بود گفت:

- پیشنهاد خودم بود دخترم، ابریشم امروز تنها نباشه بهتره!
یاسمن باز به علیرضا نگاهی انداخت و با اشاره‌ی سر او به

نشانه‌ی قبول پیشنهاد، رو کرد به ما:

- ما که مزاحم همیشگی شما هستیم، امروز هم روش.

بابا خندید و من با شیطننت جواب دادم:

- وقتی نهارو دادم پختی مزاحمت تون هم جبران می‌شه.

بار دیگر کنار سنگ قبر مامان زانو زدم و در دلم زمزمه کردم:

"دلم برات تنگ می‌شه مامان، مثل تمام این یه سال. اون بالا پیش خدا، برام دعا کن که آرامش بگیرم. دوستت دارم مثل تموم این سال‌ها".

از جا بلند شدم و دست در دست یاسمن و جلوتر از بابا و علیرضا به سمت ماشین‌ها رفتیم.

یاسمن را که در شستن ظرف‌ها کمک کرده بود به اتاق فرستادم تا استراحت کند. خودم هم ظرف‌های تمیز را جمع کردم و دور سینک را بنا به توصیه‌ی همیشگی مامان که می‌گفت باید همیشه خشک باشد، با دستمال، تمیز کردم و فنجان‌ها را داخل سینی چیدم تا برای همه چای بریزم.

بابا گرم صحبت با علیرضا بود. به خاطر رشته‌ای که علیرضا در آن تحصیل کرده بود همیشه مصاحب خوبی برای بابا به شمار می‌آمد. یکی از دلایلی هم که بابا بعد از تحقیقاتش، علیرضا را برای خانواده‌ی یاسمن تأیید کرد همین تحصیلش در رشته‌ی ادبیات و علاقه‌ی خود بابا به این رشته بود. چه قدر خندیدم وقتی فهمیدم بابا بدش نمی‌آمد اگر به جای یاسمن، من انتخاب علیرضا بودم.

گاهی وقت‌ها آن قدر از او سوال می‌پرسید و در مورد کتاب‌های مختلف با او تبادل نظر می‌کرد که می‌ترسیدم

۱۴ □ رقص پروانه‌ها

خسته‌اش کند اما وقتی آرام و غیر مستقیم از بابا می‌خواستم مراعات کند، علیرضا خودش پیش‌دستی می‌کرد و می‌گفت "ابریشم‌جان، من مشکلی ندارم. صحبت کردن با پدرت باعث می‌شه کلی چیز جدید یاد بگیرم". همین حرف‌هایش هم باعث می‌شد بیشتر در دل بابا جا بگیرد.

سینی چای را جلوی علیرضا گرفتم که داشت به تأیید صحبت‌های بابا سر تکان می‌داد، لبخندی زد:
- نمی‌خوای استراحت کنی؟ صحبت‌های بابا که می‌دونی تمومی نداره!

علیرضا فنجان‌های از سینی برداشت و با فشردن پلکش روی هم جواب داد:

- تا وقتی پدر از دست پرحرفی‌های من خسته نشن، من هستم در خدمت‌شون.

خندیدم و سینی را جلوی بابا گرفتم. بابا فنجان‌هایش را برداشت و لبخند گرمش را توی صورتم پاشید:
- امروز خیلی خسته شدی بابا، دستت درد نکنه. روح مامانت راضیه ازت، مطمئن باش.

بغضم را با لبخند بلعیدم و جواب دادم:

- کاری نکردم که! همه‌ی کارا رو انداختم گردن یاسی.
بعد از این که از بابا خواستم تا با شکلات و خرما از علیرضا پذیرایی کند، خودم با دو فنجان باقی مانده راهی اتاقم شدم.
در را آرام باز کردم تا اگر یاسمن خوابیده، بیدارش نکنم؛ اما بر خلاف انتظارم دیدم که کنار پنجره ایستاده و کرم‌های توی جعبه‌ام را نگاه می‌کند. خنده‌ام گرفت، کاملاً وارد اتاق شدم و بعد از این که سینی را روی میز کنار اتاق گذاشتم، کنارش رفتم.

فصل اول □ ۱۵

- می‌بینی؟! نمی‌دونم چرا این قدر کشش دارن. آدم از دیدن شون سیر نمی‌شه.

- خیلی چاق شدن، باید رژیم بدی بهشون.
یاسمن این را گفت و خودش خندید، اما من که می‌دانستم دیگر خیلی وقتی به پيله کردن شان نمانده، آهی کشیدم و با احساس دلتنگی که داشت دوباره دور قلبم حصار می‌کشیدم:
گفتم:

- دو سه روز دیگه، می‌رن تو پيله شون و باز من تنها می‌شم.

یاسمن یکی از فنجان‌ها را از سینی برداشت و روی تخت نشست، کمی از چایش را مزه‌مزه کرد و پرسید:

- بعدش چی کار می‌کنی باهاشون؟
شانه‌ام را بالا انداختم و سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم.

- صبر می‌کنم، هروقت که پروانه شدن، ول شون می‌کنم تا برن.

یاسمن سرش را تکان داد تا نشان بدهد که متوجه شده، اما من هنوز داشتم به راه رفتن آرام و سنگین کوچولوهای دوست‌داشتنی‌ام نگاه می‌کردم.

یاد روزهای بی‌قراری‌ام افتادم. روزهایی که بی‌انگیزه بودم و خسته، آن قدری که هیچ کاری و هیچ چیزی نمی‌توانست من را سر شوق بیاورد. دلم هیچ چیزی نمی‌خواست جز حرف زدن و درد دل کردن با مامان، که دست بر قضا او را هم نداشتم. می‌دانستم که بابا را هم با کارهایم خسته کردم، ولی صبرش بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردم. هر روز با من حرف می‌زد تا مرا به خودم بیاورد و از آن حال مزخرف

بیرونم بکشد، ولی نمی‌شد، هیچ چیزی روی من اثر نداشت. بچه نبودم، ولی آن روزها به بدترین شکل بچه شده بودم. در بیست و چهار سالگی، دلم می‌خواست مثل یک بچه‌ی سه ساله پایم را به زمین بکوبم و بگویم "من مامانم می‌خوام"، تا باز مامان بیاید، بغلم کند و بگوید دیگر بازی قایم‌باشک تمام شد و تنه‌ایم نمی‌گذارد. تقصیر من نبود، مقصر خودشان بودند که من را تنها بزرگ کردند و وابسته به خودشان بار آوردند!

اوایل بهار بود و من هنوز توی حس و حال زمستانی خودم بودم که عمو فرزاد پیشنهاد سفر شمال را داد. بابا هرکاری کرد نتوانست من را به رفتن به آن سفر راضی کند، ولی خودش همراه بقیه راهی شد. من را سپرد دست یاسمن تا تنها نباشم. دلم شکسته بود، فکر می‌کردم بابا از دستم خسته شده و او هم می‌خواهد تنه‌ایم بگذارد. کارم شده بود فقط گریه کردن و شکایت کردن از بی‌مه‌ری بابا. یاسمن چند باری دعوایم کرد و گفت "خجالت نمی‌کشی داری باباتو قضاوت می‌کنی؟ پنج ماهه خون به جیگرش کردی، از دست تو، نه خواب داره نه خوراک، حالا که خواسته یه کم برای خودش باشه، حال و هواش عوض شه، این‌طوری در موردش حرف می‌زنی؟" من گفته بودم بابا حق نداشت من را با این حالم تنها بگذارد. یاسمن هم داد زده بود و گفته بود "بابات یه روز هم تو این پنج ماه تنهات نداشت که به خودت بیای، ولی تو هر روز داری بدتر از دیروز می‌شی، بابات فقط یه سفر رفته و بالاخره برمی‌گرده، ولی اگر بخوای این‌جوری ادامه بدی، منو هم از دست می‌دی ابریشم."

از یادآوری آن روز، لبم را گاز گرفتم و سرم پایین افتاد.

فصل اول □ ۱۷

چه قدر آن روز از تهدید یاسمن و این که از دستش بدهم
ترسیدم.

یاسمن توجهش به تغییر حالت من جلب شد و متعجب
پرسید:

- چیه ابریشم؟ به چی فکر می کنی؟
تخت را دور زدم، دراز کشیدم و سرم را روی پایش
گذاشتم، از پایین خیره شدم به نگاه منتظرش.

- خودت چی حدس می زنی!؟

- باز یاد روزای دیوونگیت افتادی؟

از لحن حرصی اش خنده ام گرفت.

- یادته وقتی بابا از شمال برگشت، چه قدر سورپرایز شدم.
فنجان خالی اش را روی پاتختی گذاشت و با زدن ضربه ای
آرامی به پیشانی ام، چشم غره ای رفت:

- باید عوض اون روزا یه کتک حسابی مهمونت کنم. واسه
من بچه شده بود! بابا و مامانت خیلی لوس بارت آوردن، من
جای اونا بودم می دونستم باهات چی کار کنم.

با سر اشاره ای به لب پنجره کرد.

- ولی من نفهمیدم چه جووری چند تا دونه کرم ابریشم تو
رو از تنهایی بیرون آوردن؟ ما که آدمیزاد بودیم از پس تو
برنیومدیم، اون وقت این چند تا کرم...

- این چند تا نه... اونا که پروانه شدن و رفتن، اینا رو تازه یه
ماهه آوردم، همین روزا هم باید باز پرشون بدم.

- خب حالا... این چند تا نه و اون چندتا... فرقش چیه؟
همه شون کرم. فکر کنم اون کرم درونت، باهاشون همذات
پنداری کرده.

خنده ای بلندی سر دادم و همان طور که سرم را از روی

پایش بلند می‌کردم تا روی تخت، صاف بنشینم یک "خیلی بیشعوری" نرم، حواله‌اش کردم که او را هم به خنده انداخت. چایی که تقریباً ولرم شده بود را یک نفس سر کشیدم و در جوابش گفتم:

- عشق من به کرم‌های ابریشم، برمی‌گرده به اون وقتایی که خیلی بچه بودم، اون روزایی که هر سال اوایل تابستون، چمدون می‌بستیم و می‌رفتیم تا دو سه هفته مهمون باغ توت آقابزرگ بشیم. من خیلی بچه بودم، تازه تازه داشتم می‌فهمیدم که پروانه‌ها از کجا می‌آن و کرم‌های ابریشم چی به سرشون می‌آد. آقابزرگ، به خاطر باغ توتی که داشت، کرم ابریشم هم پرورش می‌داد و پيله‌هاشونو می‌فروخت به نوغان دارها. وقتی اولین بار، برام توضیح داد که سر پيله‌ی کرم‌ها چه بلایی می‌آرن تا بتونن ابریشم‌شونو استخراج کنن، یه روز کامل گریه کردم. اون قدر گریه کردم و جیغ زدم که مامان و آقابزرگ مونده بودن چه‌جوری باید ساکت‌م کنند. خب من کرم‌ها رو دوست داشتم، دلم می‌رفت برای خزیدن نرم‌شون و برگ خوردن آروم‌شون. بعد با همون ذهن بچگونه‌م، وقتی تصور می‌کردم اون همه پيله رو که قراره همه‌شون پروانه بشن، می‌ریزن تو آب جوش تا کرم‌هاشون کشته بشه و بتونن از ابریشمش استفاده کنن، حالم خراب می‌شد. فکر می‌کردم دارن عزیزترین افراد زندگی‌مو به بدترین شکل می‌کشن. خندیدم اما یاسمن از حرف‌های من مبهوت مانده بود.

- شوخی می‌کنی؟

- نه به خدا! الان که دارم تعریف می‌کنم شاید مسخره باشه، ولی واقعا همچین تصویری داشتم. اون روز خیلی گریه کردم تا این که آخر شب، آقابزرگ اومد

فصل اول □ ۱۹

پیشم با یه جعبه‌ی کوچیک... گفت بیا ابریشم، این کرم‌ها رو بگیر، نگه‌شون دار، وقتی پيله کردن ازشون مراقبت کن تا پروانه بشن که خیالت راحت باشه ما از پروانه‌ها بدمون نمی‌آد. ولی بزرگ‌تر که بشی می‌فهمی دلیل این کار ما چیه! اون شب تا صبح نشستم و زل زدم به کرمای توی جعبه، به نظر چاق و خسته می‌اومدن، اون قدر نگاه‌شون کردم تا خوابم برد، چند روز بعد دیدم دارن دور خودشون پيله می‌کنن. روزی رو که پروانه‌ها داشتن از پيله‌هاشون بیرون می‌اومدن، خوب یادمه، اولین بار بود که از نزدیک اونا رو می‌دیدم. من منتظر بودم چند تا پروانه‌ی رنگی مثل همینایی که توی پارک‌ها و باغ‌ها می‌بینم، بینم ولی پروانه‌های ابریشم سفید و یه رنگ بودن، بعد هم که پرواز کردن و رفتن. با این حال از خودم راضی بودم، مطمئن بودم تونستم چند تا از پروانه‌ها رو نجات بدم. مراقبت از اون کرم‌ها و دیدن پرواز پروانه‌ها از همون بچگی به من حس خوبی می‌داد و کنارشون تنهاییمو فراموش می‌کردم.

نفس عمیقی کشیدم و به چشم‌های متعجبش نگاه کردم. - روزی که بابا از شمال برگشت و بازم برام کرم ابریشم آورد، هم باعث شد من از فکر به نبودن مامان کم‌کم بیرون بیام و هم وقتی نشستم با خودم فکر کردم دیدم ما هم مثل کرم ابریشم هستیم، وقتی که دیگه مطمئنیم مرگ، آخر کارمونه، در واقع توی پيله‌ای پیچیده می‌شیم که خارج شدن از اون ما رو می‌بره به جایی بزرگ‌تر، که از اول هم به همون جا تعلق داشتیم. و این که حتی تنهایی‌های ما هم می‌تونه یه پيله باشه برامون و وقتی زمانش برسه که از اون پيله خارج بشیم مسلماً دنیای بهتر و پرشورتری انتظارمونو

۲۰ □ رقص پروانه‌ها

می‌کشه. برای همینه که من هر بار حس پوچی سراغم می‌آد، خودم رو مشغول مراقبت از کرم‌های ابریشم می‌کنم تا بتونم به خودم پیام.

چهره‌ی متفکر یاسمن لبخند را به لبم آورد، سرش را تکان داد و با لنگه ابرویی که بالا انداخته بود، زمزمه کرد:

- فکر نمی‌کردم پشت این علاقه‌ی تو به پرورش کرم ابریشم این همه فلسفه خوابیده باشه.

روی تخت دراز کشیدم و یاسمن هم کنارم خوابید، نگاه هر دوی‌مان به سقف اتاق بود که یاسمن پرسید:

- برنامه‌ت چیه؟

دستانم را روی شکمم به هم گره کردم و نفسم را محکم بیرون دادم.

- گفتم شاهرخ بهم پیشنهاد کار داده؟

سرش را به سمتم برگرداند و با تعجب پرسید:

- جدی؟ چه کاری؟

- هوم... گفت آژانس‌شون داره نیروی جدید می‌گیره.

- تو قراره چی کار کنی اون‌جا؟ یعنی تو هم تور لیدر شی؟

- نه بابا! تو که می‌دونی من خوشم نمی‌آد از راهنما شدن.

گفت اگر یه سری کلاس‌های آموزشی رو بگذرونم می‌تونم تو آژانس‌شون استخدام شم.

یاسمن بعد از مکثی که نشان می‌داد خیلی از این پیشنهاد کار راضی نیست گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟ تو اگر بخوای، می‌تونی کار بهتری پیدا کنی.

- آره می‌دونم، ولی من اهلش نیستم. اگر شاهرخ هم بهم پیشنهاد نمی‌داد، معلوم نبود تا کی باید منتظر یه کار

فصل اول □ ۲۱

مناسب می‌موندم. حالا هم که بد نیست، آموزش‌ها رو می‌بینم و یه مدت اون‌جا کار می‌کنم، اگر دیدم مناسب نیست یا نمی‌تونم، بی‌خیال می‌شم و می‌آم بیرون. هرچی باشه بهتر از این بی‌کاریه... یاسی، بی‌کار که می‌شم، باز فکر و خیال می‌آد تو ذهنم و حالم می‌شه همونی که این یه سال بوده، دلم واقعا برای بابا می‌سوزه. خیلی داره غصه‌ی منو می‌خوره.

یاسمن شانه‌اش را بالا انداخت و دستش را زیر سرش، در هم قلاب کرد.

- نمی‌دونم، شاید هم حق با تو باشه. ولی شاهرخ...

جنس نگرانی‌های یاسمن را می‌شناختم. می‌دانستم به چه چیزی فکر می‌کند. برای این‌که خیالش را راحت کنم، با هیجان به سمتش چرخیدم:

- تو که می‌دونی من باج به آقا شغاله نمی‌دم... قبول پیشنهاد کاریش باعث نمی‌شه مجبور به پذیرفتن پیشنهادهای دیگه‌ش هم بشم. تازه، اون فقط سرپرست راهنماهای توره و خودش هم معمولا در حال سفره، خیلی با هم برخوردی نداریم.

یاسمن نگاهش را در صورتم چرخاند. احتمالا می‌خواست مطمئن شود که به حرفایی که می‌زنم اعتقاد کامل دارم، تردید اما در صدایش موج می‌زد.

- عمه‌ت چی؟ اون یه وقت فکر نکنه...

دیگر داشت حوصله‌ام را سر می‌برد. لپش را کشیدم و با خنده گفتم:

- عمه خانوم که از خدایه یه عروس ابریشمی داشته باشه... ولی من واقعا هیچ‌وقت به شاهرخ اون جووری که تو داری الان

۲۲ □ رقص پروانه‌ها

فکر می‌کنی فکر نکردم، خیالت تخت خواهر جون، من
عروس عمه نمی‌شم.
یاسمن هم خندید و با صدای علیرضا که او را به رفتن
دعوت می‌کرد، از جا پرید.

فصل دوم

زمستان ۱۳۹۴

صدای زنگ تلفن‌ها، توی سرم پژواک گرفته بودند. تا می‌خواستم کمی آرامش بگیرم دوباره زنگ تلفن داخلی و خواهش و تمناهای مسافری دیگر که می‌خواست هر طور شده برای تاریخی که می‌خواهد، بلیط رزرو کنم روی سیستم اعصابم رژه می‌رفت. خیلی دلم می‌خواست یک مرخصی دو سه هفته بگیرم و از آن محیط پر از استرس کمی دور شوم، استرسی که دقیقا روزهای آخر سال به اوج خودش می‌رسید. ولی متأسفانه می‌دانستم که توکلی، مدیر فنی آژانس، به خاطر حجم بالای کار، با مرخصی‌ام موافقت نمی‌کند، پس سعی کردم آن چند ساعت را هم یک جوری تحمل کنم تا بتوانم بالاخره آزاد شوم.

صدای تلفنم که باز بلند شد، با بی‌رمقی گوشی را کنار گوشم گرفتم و صدای خسته‌ام را از گلو بیرون کشیدم:
- بله بفرمایید.

صدای شاد و پر انرژی منشی شرکت «پارس پترو» را که شنیدم ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، صحبت کردن با این دختر پر شور، همیشه انرژی مثبت را به من انتقال می‌داد.

- خوبی خانوم توانا؟ من باز برات دردمس دارم.

۲۴ □ رقص پروانه‌ها

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- تا باشه از این دردسرا، که باعث بشه ما صدای قشنگ شما رو بشنویم.

- قربونت عزیزم، لطف داری. ایمیل تو چک کن لطفا... یه لیست برات فرستادم ببین می‌تونی بلیطاشونو اوکی کنی؟ همان‌طور که صفحه‌ی باز صندوق پیام‌هایم را نگاه می‌کردم، ایمیل جدیدی رسید و بازش کردم. لیست چند تا از کارمندهای شرکت‌شان بود و هرکدام یک مقصد مجزا داشتند.

- خانم نادری جان، می‌دونی که آخر ساله و وضعیت پروازا خیلی در همه. بعید می‌دونم بتونم برای همه‌شون جای خالی پیدا کنم.

- خواهشا یه کاری‌شون بکن... اینا همه دارن برای بستن قرارداد می‌رن، اگر پروازا اوکی نشه، قراردادها هم فسخ می‌شه، همه‌شون یقه‌ی منو می‌چسبن... آها راستی، اونی که قراره بره اهواز، آقای...

نگاهی روی لیست انداختم و با دیدن تنها کسی که مقصدش اهواز بود میان حرفش پریدم تا مکالمه‌اش را زودتر تمام کند.

- آره فهمیدم کدومو می‌گی... خب؟

- آفرین! اون تو اولویته، اگر بتونی برای امشب یا فردا صبح یه پرواز براش جور کنی که عالی می‌شه.

صفحه‌ی رزرو پروازها را روی مانیتور بالا آوردم و با دست آزادم کد اهواز را تایپ کردم. از شانس مسافر خوش اقبال شرکت، تنها یک صندلی خالی برای آخر شب موجود بود، فوری گفتم:

فصل دوم □ ۲۵

- همین الان براش رزرو کردم، امشب ساعت ۲۳:۳۰، خوبه؟ همین یه صندلی هم بود.

صدایش هیجان گرفت:

- گفته بودم عاشق سرعت عملتم؟ پس بلیطشو برام ایمیل کن.

- حتما، بقیه هم اوکی شد برات می فرستم.

تشکر کرد و تماس قطع شد. بین این همه کار، همین لیست بلند بالای شرکت پارس پترو را کم داشتیم. هنوز بلیطی که صادر شده بود را اسکن نکرده بودم که باز تلفن زنگ خورد:

- بله

- خانوم توانا، من شرمنده‌ی تو هستم، می‌دونم سرت هم شلوغه اما هی مزاحم می‌شم.

- بگو عزیزم.

- آقای یغمائی از صبح شرکت نبوده، الانم که تماس گرفتم گفت، قرار نیست اصلا بیاد.

- خب من چی کار می‌تونم بکنم برات؟

- هیچی، فقط چون پروازش مال امشب و بلیط باید دستش برسه، زنگ زدم اطلاع بدم که خودش می‌آد حضوری تحویل بگیره، این یه دونه رو نفرست برام.

- باشه، مشکلی نیست عزیزم.

- قربونت برم، جبران کنیم.

خندیدم و با شیطنت جواب دادم:

- آخر سالی آژانس حسابی پول لازمه، صورت حساب تونو به موقع پرداخت کنی جبران می‌شه.

او هم در جواب خندید و با چشم کشیده‌ای که گفت،

تماس را قطع کرد.

بلیط را از روی اسکنر برداشتم، تا کردم و داخل یکی از پاکت‌های شرکت گذاشتم تا حضوری تحویل آقای یغمائی بدهم.

بوی عطر تلخ و تند آشنایی که زیر بینی‌ام پیچید، باعث شد مستأصل پلک‌هایم را روی هم فشار بدهم و با تعلق سرم را بالا بگیرم. لبخند دندان‌نمایی که داشت به رویم می‌زد از هر منظره‌ی آشنایی، برایم آشنا تر بود و تا جایی که می‌دانم، این روزها، این لبخند فقط سهم من بخت برگشته می‌شد.

- احوال دختردایی؟

نگاهم که با تردید به اطراف چرخید، باعث شد حساب کار دستش بیاید و یادش بیفتد که هزار بار به او گفتم دلم نمی‌خواهد من را در محل کار، دختر دایی صدا بزند! وقتی دیدم به خاطر شلوغی آژانس، همه سرشان به کار خودشان گرم است و کسی متوجه لحن صمیمی و لفظی که روی زبان شاهرخ چرخید نشده، نفس راحتی کشیدم. مثل خودش نیشخندی زدم و سریع جمعش کردم، زل زدم به چشمانش و جواب دادم:

- می‌بینی که! سرمون خیلی شلوغه... تو خوبی؟

با بی‌قیدی شانهای بالا انداخت و باز خیره‌ی صورتم شد. نگاهم را از صورت نه چندان مردانه و تیپ اسپرتی که هیچ سنخیتی با محیط رسمی محل کار نداشت، گرفتم و زل زدم به مانیتور روبه‌رویم. به قدری کار سرم ریخته بود که اصلا وقت یکی به دو کردن با پسر عمه‌ی گرامی‌ام را نداشتم. وقتی دیدم از جایش تکان نمی‌خورد، برای این که این جا ایستادنش بی‌دلیل نباشد، همان‌طور که خیره‌ی مانیتور بودم

پرسیدم:

- از این ورا!!؟ تا جایی که می‌دونم تورها تا یکی دو روز قبل از سال تحویل شروع نمی‌شن.
نگاهی به دور و اطرافش انداخت و با دیدن صندلی چرخان مخصوص مسافران، آن را جلو کشید. نشست و آرنجش را به میز من تکیه داد.

- جلسه‌ی توجیهی راهنماهاست. امروز کلی کار دارم این‌جا... ناهار خوردی؟

سوالی که شاهرخ پرسید باعث شد، گرسنگی فراموش شده به‌خاطر کار زیادم را باز به‌یاد بیاورم و همان لحظه هم معده‌ام شروع کند به ترشح کردن اسید. لعنتی به وقت نشناسی شاهرخ فرستادم و به گفتن یک "نه" تنها بسنده کردم.

- چه بهتر... پس ناهار مهمون من!

دل‌م می‌خواست سرم را محکم به کیبورد روی میزم بکوبم. درست همین لحظه که کلی کار داشتم و هر لحظه ممکن بود یک صندلی خالی توی هواپیماهای مورد نظرم پر شود و از دستم برود، وقت گیر آورده بود برای این‌که خودی نشان بدهد. سرم را از پشت مانیتور کنار کشیدم و با یک نگاه عاقل‌اندرسفییه، گفتم:

- کجا اون وقت؟

- هرجا تو بگی.

می‌دانستم خودش را به آن راه زده. آن قدری که شاهرخ از من بی‌محلی دیده بود، هرکسی دیگر می‌دید بی‌خیال من و اخلاق گندم می‌شد، اما نمی‌دانم چرا این پسر نمی‌خواست دست از سر من بردارد. دیگر کم‌کم داشت روی تصمیمم

۲۸ □ رقص پروانه‌ها

برای این که با عمه طرفش کنم، جدی تر فکر می‌کردم. دکمه‌ی پرینت را فشار دادم، صدلی را سمت پرینتر چرخاندم و سعی کردم در مودبانه‌ترین حالت جواب ردی حواله‌اش کنم.

- مرسی از پیشنهادت، ولی واقعا وقت سر خاروندن هم ندارم، چه برسه بخوام از کارم هم بزنم و با تو پیام بریم ناهار بخوریم. خودم از خونه ناهار آوردم، هروقت فرصت کنم می‌رم می‌خورم.

- خب پس می‌خوای تو منو مهمون...
سرم را با شدت بالا گرفتم تا با یک نگاه، به او بفهمانم زیادی تند می‌رود که شکر خدا یکی از بچه‌ها، زودتر از من صدایش کرد.

- آقا شاهرخ، می‌شه یه لحظه بیای.
از روی صدلی بلند شد و قبل از این که سمت پله‌ها برود، با نیشخند، چشمکی به من زد:

- خواستی غذا بخوری صدام کن... منم حسابی گرسنهم.
نفس حبس شده‌ام را محکم به بیرون فوت کردم و برای هزارمین بار ناسزایی نثار پررویی این بشر کردم.

شاهرخ خیلی در قید و بند اخلاقیات نبود. در روابطش به خصوص با جنس مخالف، خیلی راحت رفتار می‌کرد. با همه می‌گفت و می‌خندید و هرکسی که کمی پا به پایش می‌داد معلوم نبود تا کجاها با او پیش می‌رفت. چند سال قبل، درست از زمانی که وارد دانشگاه شدم، شاهرخ مدام سعی می‌کرد خودش را به من نزدیک کند. با این که مرا از وقتی به دنیا آمده بودم می‌شناخت، ولی نمی‌دانم چرا فکر می‌کرد من هم مثل تمام دختران بی‌قید و بند اطرافش هستم. شاید

فصل دوم □ ۲۹

به خاطر این که از بچگی با او خیلی صمیمی رفتار می‌کردم و فکر می‌کردم می‌توانم جای برادر بزرگ‌تری که نداشتم رویش حساب باز کنم، او هم توهم برش داشته بود. تک فرزند بودنم باعث شده بود نسبت به تمام بچه‌های فامیل که کمی از لحاظ سنی به من نزدیک بودند، حس خواهر و برادری پیدا کنم، مثل گلرخ خواهر شاهرخ که از همان بچگی مثل خواهر کوچک‌تر، همدم بود یا لیلا دختر عمه‌فرناز، که چون هفت سال ازش بزرگ‌تر بودم یک حس مالکیت خاصی نسبت به او داشتم. تا شانزده سال پیش که کارن و کیان، دو قلوهای عمو فرزاد به دنیا بیایند، تنها نوهی پسر خانواده‌ی توانا که از قضا، اولین بچه‌ی فامیل هم بود، همین شاهرخ بود و بعد هم که من به دنیا اومدم. به خاطر همین هم با شاهرخ احساس نزدیکی بیشتری می‌کردم. اما او بعد از عبور از سن بیست سالگی، کاملاً عوض شد و نگاهش به من هم تغییر کرد. از اولین باری که معنی نگاه‌های خیره و نه چندان آشنای شاهرخ را فهمیدم، سعی کردم فاصله‌ام را با او بیشتر کنم، اما انگار هرچه قدر من عقب‌تر می‌رفتم، او به خودش اجازه می‌داد بیشتر به من نزدیک شود.

پیشنهاد کاری شاهرخ، آن هم درست وقتی که بی‌کاری و بی‌حوصلگی داشت به من فشار می‌آورد خیلی خوب بود. اما این که بخواهم هر روز با کسی روبه‌رو بشوم که به خاطر ندیدنش، مهمانی‌های عمه‌ها و عمو را یکی در میان می‌پیچاندم، کمی برایم سخت بود. فکر این که قرار است شاهرخ در محیط کار چه برخوردی داشته باشه یا این که قبول پیشنهادش از طرف من را، روی چه حسابی بگذارد، اذیتم می‌کرد. ولی در آن برهه‌ی زمانی، من به چنین کاری

۳۰ □ رقص پروانه‌ها

نیاز داشتم. کاری که حالا واقعا به آن علاقه دارم و دوست ندارم کنارش بگذارم. همان روزهای اول که وارد این آژانس شدم، وقتی دیدم خیلی دور و بر من می‌پلکد و نگاه کارمندهای دیگر را روی من زوم کرده، یک روز بیرون از شرکت با او قرار گذاشتم و اتمام حجت کردم.

هنوز قیافه‌ی سرخوشش یادم است. تا آن روز شاهرخ هیچ‌وقت مستقیم از من چیزی نخواستہ بود فقط جنس نگاه‌هایش بود که اذیتم می‌کرد. اما آن روز طوری رفتار می‌کرد که انگار موش با پای خودش به تله افتاده، خیال می‌کرد من خودم خواستم برای ایجاد رابطه با او پیش قدم شوم. وقتی به او گفتم دلم نمی‌خواهد هر رفتاری که با هرکسی دارد، با من هم داشته باشد و این‌که بهتر است در محل کار حد و حدود خودش را نگه دارد و من را با شکل حرف زدن و لوس بازی‌هایش ورد زبان دیگران نکند، تغییر محسوس چهره‌اش به خنده‌ام انداخته بود. او هم خودش را از تک و تا ننداخته و گفته بود:

- در مورد من چه جووری فکر می‌کنی ابریشم؟! من به هر کسی این جووری توجه نمی‌کنم. تو برای من خیلی خاصی. دیگران غلط می‌کنن بخوان در مورد تو حرفی بزنن. اگه چیزی شنیدی به خودم بگو، حساب‌شون رو خودم تسویه می‌کنم.

اگر نمی‌شناختمش، با این مدل حرف زدن می‌گفتم قطعاً عاشقم شده یا به من علاقه‌مند است، اما از روی رفتاری که چندین بار جلوی خودم با دخترهای دیگر آژانس داشت، خوب شناخته بودمش و معنی این‌که می‌گفت تو برای من خیلی خاصی را کاملاً می‌فهمیدم. برای همین هم بدون

فصل دوم □ ۳۱

این که بخواهم نسبت به حرف‌های به ظاهر قشنگش حسی نشان بدهم، یکبار دیگر قاطعانه حرفم را تکرار کردم و رفتم. اوایل کمی سر سنگین شده بود و مثلاً می‌خواست کم محلی کند، ولی چندوقت که گذشت باز روش خودش را پیش گرفت، با این تفاوت که دیگر من روی خوش نشان نمی‌دادم و با رفتار و نگاهم بهش می‌فهماندم که پایش را از گلیمش فراتر نگذارد.

دعا دعا می‌کردم کارش آن بالا خیلی طول بکشد تا به بهانه‌ی خوردن نهار دوباره سروکله‌اش پیدا نشود و من بتوانم به کارهایم برسیم. خوشبختانه تا نزدیکی‌های پایان ساعت کاری خبری ازش نشد و من هم با خیال راحت نهارم را بدون داشتن هیچ شریکی گرم کردم و خوردم.

آخرین بلیط را هم برای نادری ایمیل کردم و کمر خسته‌ام را به پشتی صندلی‌ام تکیه دادم. دستانم را از بغل کشیدم و کش و قوسی به تنم دادم که صدای استخوان‌هایم درآمد.

صدای زنگ گوشی‌ام که از کیف بیرون آمد، دستم را عقب بردم و آن را از کیف بیرون آوردم. با دیدن اسم یاسمن، لبخندی زدم و همان‌طور که در دل، قربان صدقه‌ی شکم برآمده‌ی واضح در عکسش می‌رفتم، که روی صفحه‌ی گوشی افتاده بود، خندان توی گوشی گفتم:

- چه‌طوری مامان خانوم؟ چه می‌کنی با فندق خاله؟

صدای عصبی‌اش عمق لبخندم را بیشتر کرد:

- می‌خندی ابریشم؟ کجایی تو؟

شانه‌ام را بالا انداختم و کش دار گفتم:

- کجا باید باشم؟ سر کار! این قدر هم خسته‌م که نگوا!

- ابریشم منو با این وضعیت کاشتی این جا بعد با بی‌خیالی

۳۲ □ رقص پروانه‌ها

می‌گی سر کارم؟ مگه قرار نبود یه ساعت زودتر، مرخصی بگیری بیای بریم خرید؟

تکیه‌ام را از صندلی گرفتم و صاف نشستم. کف دستم روی پیشانی نشست و زیر لب ناسزایی به بی‌حواسی و فراموشکاری خودم دادم که انگار یاسمن صدایم را از آن طرف شنید.

- دستت درد نکنه دیگه.

- با تو نبودم بابا! خیلی گیجم یاسی! به خدا امروز به قدری سرم شلوغ بود که کاملاً قرارمون رو فراموش کرده بودم. ببین، تا تو یه کافی‌شاپی، چیزی پیدا کنی و یه چیزی بخوری من خودمو می‌رسونم.

همان‌طور که نگاهم داشت بی‌هدف روی میز شلوغ و در همم می‌چرخید و فکر می‌کردم چه‌طور و به چه بهانه‌ای باید مرخصی بگیرم که بهانه دست توکلی ندهم، چشمم افتاد به پاکتی که به تلفن روی میز تکیه داده بودم تا وسط ریخت و پاش‌های روی میز گمش نکنم. دندان‌هایم را به هم ساییدم. ساعت مانیتور داشت چهار بعدازظهر را نشون می‌داد. چرا بعضی آدم‌ها این قدر بی‌ملاحظه بودند؟

از روی صندلی بلند شدم و همان‌طور هم توی گوشی تندتند بلغور کردم:

- یاسی نیام ببینم سر پا وایسادی‌ها! برو یه جا بشین تا من پیام... ببخش تو رو خدا، جبران می‌کنم. بی‌توجه به غرغره‌های یاسمن، تماس را قطع کردم. باعجله، دکمه‌ی اسپیکر تلفن روی میز را زدم و شماره‌ی شرکت پارس پترو را گرفتم. صدای نادری که توی فضا پیچید، گوشی را برداشتم و با لحنی که خیلی سعی می‌کردم

عصبانیتیم را همراهش نشان ندهم، گفتم:

- سلام خانم نادری جان، خوبی عزیزم؟ بلیطها رو برات فرستادم، همه چیزش رو چک کن اگر مشکلی داشت بهم بگو.

صدایش هیجان گرفت و با خوشحالی گفت:

- دختر تو فوق‌العاده‌ای! هر سال سر این پروازهای آخر سالی با آژانس‌ها دعوا داشتیم، همه‌ش برای این‌که از سر خودشون باز کنن می‌گفتن، پروازا جا نداره و از این حرف‌ها... خدا پدر اونی که آژانس شما رو به ما معرفی کرد، بیامرزه. دستت درد نکنه چک می‌کنم بهت خبر می‌دم.

کلافه از پر حرفی‌های همیشگی‌اش و از این‌که واقعا دیرم شده بود، گوشی را به دست دیگرم دادم و هم‌زمان مشغول جمع کردن وسایلم شدم:

- پروازا که واقعا جا نداشت کلی این طرف اون طرف کردم تا بتونم توی کنسلی‌ها جا پیدا کنم براتون. شانس آوردی همه پروازا تک نفره بود... بگذریم، بین این همکارتون نیومدها! الان ساعت چهاره، منم دارم می‌رم. می‌خوای برات پیک کنم، خودت برسونی دستش؟

صدای او هم پر از اضطراب شد.

- جدی می‌گی؟ وای نه... تو رو خدا، منم دارم می‌رم. کسی شرکت نیست. بذار باهاش تماس بگیرم ببینم کجاست! گوشی همراهم را هم توی کیف انداختم، کیف را روی دوشم گذاشتم و درحالی‌که پاکت را از روی میز برمی‌داشتم گفتم:

- آره تماس بگیر، بهش بگو آژانس نهایتا تا ساعت شش بازه. منم نیستم، دارم می‌رم. بلیطشو از خانم توکلی، مدیر

فنی‌مون تحویل بگیره.

- تو رو خدا ببخشید، نمی‌دونم چرا این پسره امروز این‌جوری کرد.

- فدای سرت، اگه کاری نداری قطع کنم.

باز هم به‌خاطر بدقولی همکارش عذرخواهی کرد و من با گفتن یک‌خداحافظ سرسری زودتر از او تماس را قطع کردم. یکی از برگه‌های درخواست مرخصی ساعتی را از کشوی میزم بیرون کشیدم. سریع درخواستم را نوشتم و بعد از برداشتن پالتویم از پشت صندلی به سمت میز مدیر فنی رفتم.

آژانس در یکی از خیابان‌های پرتردد بود. برای همین هم حسابی، معروف و شناخته شده بود و همیشه هم شلوغ می‌شد. یک سالن بزرگ مستطیلی شکل داشت، که سمت راستش کانتر فروش بلیط داخلی و خارجی بود و میز من هم بخشی از همان‌ها حساب می‌شد و سمت چپش کانترهای فروش تورهای داخلی و خارجی چیده شده بود. درست روبه‌روی در کشویی و الکترونیکی آژانس، انتهای سالن، میز مدیر فنی بود و از گوشه‌ی سمت چپ سالن هم یک راه‌پله‌ی مارپیچ به سمت طبقه‌ی بالا می‌رفت که اتاق مدیرعامل، حسابداری، اتاق جلسات، آبدارخانه و سرویس‌های بهداشتی آن‌جا قرار داشت.

تا جلوی میز توکلی ایستادم، چشم از مانیتورش گرفت و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهی به ژست آماده به رفتنم انداخت، اخمی کرد و طوری که انگار خیلی دور از انتظارش است، پرسید:

- داری می‌ری؟ تازه ساعت چهاره!

فصل دوم □ ۲۵

برگه‌ی مرخصی را روی میزش گذاشتم و گوشه‌ی لبم را به زور کج کردم.

- یه قرار مهم دارم، بی‌زحمت با مرخصیم موافقت می‌کنید؟
چشمش باز چرخید روی مانیتور و با نیشخند و بدجنسی گفت:

- اگر نکنم؟

از این قسمت درخواست مرخصی، متنفر بودم. کار همیشه‌اش بود. با این‌که در نبود من کار نمی‌خوابید و یکی دیگر هم مسئول فروش بلیط بود، ولی هر بار همین‌طور رفتار می‌کرد. مثلاً می‌خواست مسئولیتش را خیلی مهم جلوه بدهد. نگاهم را لحظه‌ای سمت سقف گرفتم و با نوک انگشت پایم نامحسوس روی زمین ضرب گرفتم، سعی کردم طوری جواب ندهم که سر لجبازی بیفتد.

لبخندم را وسعت دادم و سر کج کردم:

- اگر قبول کنید ممنون می‌شم. فردا بیشتر می‌مونم، نبودم رو جبران کنم.

با ابروهای بالا داده و نگاهی که از بالای عینکش به من انداخته بود، با بی‌میلی زیر برگه را امضا کرد. تشکری کردم و خواستم خداحافظی کنم که یاد پاکت توی دستم افتادم.

پاکت را روی میزش گذاشتم و با همان لحن قبلی‌ام گفتم:

- یکی از مسافرا نهایتاً تا آخر ساعت کاری، می‌آد بلیطش رو تحویل بگیره. آقای یغمائی، کارمند شرکت پارس پتروئه...
بهش گفتم بیاد پیش شما.

بی‌حرف سرش را تکان داد که یعنی متوجه شده. باز هم تشکر کردم و بعد از خداحافظی روی پا چرخیدم تا به سمت در خروجی برم. توی کیفم دنبال گوشی می‌گشتم تا به

۳۶ □ رقص پروانه‌ها

یاسمن زنگ بزنگ و بگویم ده دقیقه دیگر پیشش هستم. در الکترونیکی جلوی پایم، از دو طرف باز شد و خواستم بیرون بروم که حس کردم یکی جلویم ایستاده. شماره‌ی یاسمن را پیدا کردم و انگشتم را روی اسمش کشیدم تا تماس برقرار شود، هم‌زمان زیر لب ببخشیدی گفتم تا مردی که سایه‌اش کاملاً روی سرم افتاده بود کنار برود و من رد بشوم. صدای دلخور یاسمن در گوشی پیچید و من ناخودآگاه عطر خنکی را که هیچ مناسبی با هوای سرد اواخر اسفند نداشت و از کنارم رد شده بود، به ریه‌هایم کشیدم و به سمت ماشینم که جلوی آژانس پارک شده بود رفتم.

آخرین لباس را هم داخل کشو گذاشتم و با لذت به اطرافم نگاه کردم. رنگ ملایمی که یاسمن برای سیسمونی دخترش انتخاب کرده بود، خیلی دلنشین بود و آدم از دیدن لوازم و وسایلی که در اتاق چیده بود، خودبه‌خود حس خوبی می‌گرفت. به سمت تختخواب کوچک و حفاظدار کرم رنگش رفتم و روتختی‌اش را مرتب کردم. صدای قدم‌ها و نفس‌های سنگین یاسمن که به گوشم خورد، روی پا چرخیدم و با دیدن ظرف میوه‌ی تقریباً سنگینی که در دستش بود با اخم سمتش رفتم.

- دخترجان، مگه قرار نبود شما کار سنگین نکنی؟ داشتم می‌اومدم بیرون دیگه.

ظرف میوه‌ای را که واقعا هم سنگین بود، از دستش گرفتم و روی زمین گذاشتم. برای نشستن لبه‌ی تخت، حفاظش را پایین داد. نفسش را محکم بیرون داد و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد.

فصل دوم □ ۳۷

- دیدم دل نمی‌کنی از اتاق، گفتم همین جا ازت پذیرایی کنم.

چشم‌غره‌ای به او رفتم و حرصی گفتم:

- من مهمونم مگه؟! بعضی وقت‌ها واقعا عصبیم می‌کنی یاسی!

لبخندی که ردیف دندان‌هایش را به نمایش گذاشت، باعث شد لب من هم به لبخند باز شود. خیاری از ظرف میوه برداشتم و گاز زدم. با سر اشاره کردم به کمد بچه و گفتم:

- لباساشو مرتب چیدم تو کشوها... کار دیگه‌ای هم هست بگو مامان خانوم!

- نه دیگه، تقریبا همه‌ی وسایلیش چیده شده. خیلی کمکم کردی، ممنونم واقعا.

- ای جانم، آخه واسه فندق خاله نکنم این کارا رو، برای کی بکنم؟ اگر تو نبودی من تا آخر عمر خاله نمی‌شدم. چهره‌اش که کمی در هم شد و چشمانش هم پر آب، باعث شد خیار را نصفه درون بشقاب ول کنم و روی زانو به سمتش بروم.

- چی شد یاسی جون؟ چرا ناراحت شدی؟

بغض صدایش، حال من را هم به هم ریخت.

- دیشب مامانم زنگ زده بود، اون قدر گریه کرد که اعصاب‌مو به هم ریخت. کلی دعوا کردم که چرا برای زایمان نرفتم پیششون. منم اعصابم به هم ریخت گفتم اگر خیلی نگرانی پاشو خودت بیا، من با این وضعیتم نه می‌تونم سوار هواپیما بشم، نه می‌تونم طولانی مدت تو ماشین بشینم. گریه و زاری که من چه‌جوری دو تا بچه‌ی کوچیک و بابات رو ول کنم بیام اون‌جا... ببین چی می‌گه آخه؟ نمی‌دونم نگرانی شو

باور کنم یا این که نمی‌تونه از شوهر و بچه‌هاش دل بکنه!
 دستم را روی زانویش نوازش‌وار کشیدم و دلداری‌اش دادم:
 - قربونت برم، یه جور می‌گی شوهر و بچه‌هاش انگار که...
 اونا هم بابا و برادرهای خودتن دیگه! از قدیم همیشه بچه‌های
 اول مظلوم واقع شدن... خوش به حال خودم که هم بچه‌ی
 اولم، هم وسطی، هم ته‌تغاری، هیچ‌کس نبود که نه حقمو
 بخوره، نه در حقش ظلم بشه.
 داشتم سعی می‌کردم حالش را عوض کنم، نمی‌دانم چه قدر
 موفق شدم، فقط دیدم لبخند غمگینی زد و با ناراحتی زمزمه
 کرد:

- از وقتی که خواستم همین‌جا ازدواج کنم و برنگردم باهام
 چپ افتادن. باور کن اگر تأیید بابای تو نبود یا پروانه‌جون با
 مامان حرف نمی‌زد هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادن من با علیرضا
 ازدواج کنم. توی این چند سال خیلی حرف شنیدم. از
 دوست و فامیل که همیشه می‌خوریم، ولی آدم از مادر و پدر
 خودش هم حرف بشنوه نوبره به خدا... توی حرف زدناشون و
 نگاه‌شون می‌بینم که منتظرن من یه روز از این ازدواج
 پشیمون بشم و برگردم اون‌جا. ولی اگر خدایی نکرده، خدا
 نیاره اون روزو، من با علیرضا به بن بست بخورم، امکان نداره
 برگردم پیش‌شون. برگردم که چی بشه؟ مدام سرکوفت
 بشنوم و سرزنش بشم!؟

مشت آرامی حواله‌ی بازویش کردم.

- زبون تو گاز بگیر دیوونه! اصلاً چرا فکر می‌کنی به یه
 همچین روزی؟ علیرضایی که من می‌شناسم حاضره جونش
 رو برای تو بده. این قدر جلوش ناله نکن که فکر کنه ازش
 بریدی و پشیمون شدی. اگر خانواده‌ت پشت نیستن عوضش

فصل دوم □ ۳۹

علیرضا رو داری، نمونه‌ی کامل یه مرد خانواده. خدا رو شکر خانواده‌ش هم که آدمای خوبی هستن و اذیتت نمی‌کنن. یکی دو سال دیگه که بگذره و مامان و بابات ببینن با وجود بچه، شما کنار هم خوشبختین، مطمئن باش نظرشون عوض می‌شه. این قدر غصه نخور عزیزم، واسه این کوچولو ضرر داره. کف دستم را روی برآمدگی شکمش کشیدم و از احساس ضربه‌ای که زیر دستم لمس کردم، قلبم پر از شور شد. با ابرو اشاره‌ای به شکمش کردم و گفتم:

- می‌بینی؟ اینم با من موافقه! حالا کی قراره تشریف فرما بشن پرنسس؟

دستش را روی شکمش گذاشت و نگاهش را مادرانه روی برآمدگی دوست داشتنی چرخاند.

- طبق تاریخی که دکتر داده، یه ماه دیگه.

- اسم انتخاب نکردی هنوز؟

- یه چندتایی توی ذهنم هست، ولی علیرضا می‌گه دست نگه دار، نمی‌دونم چی تو فکرشه!

سرم را تکان دادم و پرتقالی از ظرف برداشتم، آن را پوست کندم و نصفش را به دست یاسمن دادم.

- برای عید برنامه‌ای نداری؟

آرام یک پر از پرتقال را جوید و بعد از قورت دادنش سرش را بالا انداخت.

- نه دیگه، می‌گم که با این وضعیت اصلا هیچ‌جا نمی‌تونم برم. اگر می‌شد حتما می‌رفتم پیش مامان اینا. دکتر خیلی تأکید کرده که به خودم فشار نیارم.

بی‌حرف سرم را تکان دادم و مشغول خوردن نصفه‌ی دیگه‌ی پرتغال شدم.

- تو چی؟ جایی نمی‌ری؟ این مدت فشار کارت زیاد بود، نمی‌خواهی استراحت کنی؟

پاهایم را روی زمین دراز کردم و دستانم را از پشت روی زمین ستون تنم کردم.

- عمو فرزاد مثل هر سال پیشنهاد داده دسته جمعی بریم شمال!

- خوبه که!

لحنش پرسشی شد.

- نکنه باز می‌خواهی بیچونی شون!؟

از لحن بامزه و لفظ "بیچوندنش" خنده‌ام گرفت، سرم را بالا انداختم.

- نخیر، امسال دیگه بابا خودش وارد عمل شده، از بیچوندن! خبری نیست. گفته اگر تو نیای منم نمی‌رم. می‌دونی که بابا چه قدر به بودن تو جمع برادر و خواهراش علاقه داره. دلم نمی‌آد وقتی همه‌شون اون جا جمعن، بابا تنهایی بمونه ور دل من. ولی دلم هم نمی‌آد تو رو تنها بذارم. چشم‌غره‌ی بانمکی بهم رفت.

- دیوونه شدی؟ بی‌خودی بهانه نیار، من چی کار با تو دارم، برو خوش باش. علیرضا کل تعطیلات رو خونه‌ست. خدا رو شکر، تنها نیستم.

بعد از حدود یک ساعت که آن جا نشستیم و با هم از هر دری حرف زدیم، یاسمن بلند شد تا ظرف‌ها را جمع کند که من نگذاشتم و کلی هم دعوایش کردم که "تو آدم نمی‌شی!". ظرف‌ها را شستم، آشپزخانه‌اش را مرتب کردم و کمکش کردم تا برای شام یک غذای سبک درست کند. بعد از این که علیرضا به خانه آمد، خداحافظی کردم و راهی خانه

شدم.

کفش‌هایم را درآوردم و با دیدن بابا که توی آشپزخانه مشغول آماده کردن شام بود لبخندی زدم و جلو رفتم.
- سلام.

- سلام بابا، دیر کردی‌ها! لباس‌هاتو عوض کن بیا که حسابی گرسنه‌م.

- گفتم که منتظر من نمون! تا شما میز و بچینی اومدم.
لباس‌هایم را عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم. در راه آشپزخانه نگاهم چرخید روی خانه‌ای که به بهانه‌ی خانه تکانی کلی به هم ریخته بودمش و حالا در تمیزکردنش مانده بودم. یاد شماره‌ای افتادم که یاسمن بهم داده بود. باید بعد از شام حتما به راضیه خانم زنگ می‌زدم و می‌گفتم جمعه به کمکم بیاد تا به این به هم ریختگی سروسامانی بدهیم. از همان بچگی هم از خانه تکانی متنفر بودم. همیشه مامان خودش همه‌ی کارها را سرو سامان می‌داد و من هم برای خالی نبودن عریضه کمکی به او می‌کردم. از وقتی که مامان رفت تازه فهمیدم که چه قدر در خانه زحمت می‌کشیده و من اصلا حواسم بهش نبوده. با قیافه‌ی در همی که از یادآوری دوباره‌ی نبود مامان در کنارمان و این که قدرش را آن‌طور که باید ندانستم، ناشی می‌شد، روی صندلی روبه‌روی بابا نشستم. نگاهی به دیس ماکارونی خوش رنگ و بو انداختم و با خنده گفتم:

- سنگ تموم گذاشتی باباخان! اینو بخوریم که سنگین می‌شیم و شب کلی کابوس می‌بینیم!

بابا سس قرمز را روی ماکارونی‌های درون بشقابش، به شکل دایره‌ای ریخت و لبخند زد:

۴۲ □ رقص پروانه‌ها

- من که بلد نیستم غذاهای سخت درست کنم. دیگه ببخش، تا تو باشی شب دیر نیای که زحمت شام پختن هم نیفته گردن من.

چنگال را دور رشته‌های نارنجی رنگ پیچیدم و در آخر نوک چنگال را داخل بزرگ‌ترین تکه‌ی قارچ در بشقابم فرو کردم و قبل از این که آن را در دهانم بگذارم گفتم:

- آخه ماکارونی هم همچین آسون نیست، کلی وقت و حوصله می‌خواد. اون غذاهایی که شما بهشون می‌گی سخت، آسون‌تر از این چیزاست. بعدم ماکارونی و اون سسی که شما داری اون طوری روش می‌ریزی خودش کلی چربی داره، ضرر داره واسه شما باباجون.

بابا لیوانم را از ماء‌الشعیری که روی میز بود پر کرد.

- خب دیگه. غذا رو کاملا کوفت مون کردی... حالا حرف بسه، مشغول شو.

از لحن حرصی‌اش خنده‌ام گرفت. کمی از نوشیدنی داخل لیوان را نوشیدم و خودم را لوس کردم.

- ببخشید... من هر چی می‌گم به‌خاطر خودته، وگرنه کی بدش می‌آد دست پخت خوشمزه و چرب و چیلی باباجون رو نوش جان کنه!

- اون‌ی که چربه، زبون شماست که آدمو بلا نسبت گوش دراز می‌کنه. یاسمن خوب بود؟

دهانم پر بود، برای همین تنها به تکان دادن سر اکتفا کردم.

- تصمیم تو گرفتی بابا؟

سرم را بالا آوردم تا متوجه منظور بابا بشوم که یاد مسافرت شمال افتادم. لقمه‌ی جویده شده را قورت دادم و همان‌طور

فصل دوم □ ۴۳

که مشغول پیچیدن دوباره‌ی ماکارونی‌ها دور چنگالم بودم، دوباره سر تکان دادم.

- اوهوم، می‌آم. ولی نمی‌تونم زودتر از سال تحویل پیام. اگر شما می‌خواین، با بقیه برید. من روز اول خودم راه می‌افتم می‌آم اون سمتی.

بابا کمی دیگر بشقاب خودش را پر کرد و من فکر کردم چه چیزی باعث شده اشتهای بابا، این ساعت از شب، این همه زیاد شود.

- نمی‌شه که تو تنها بری تو جاده! هم خطر داره و هم نگرانی رسیدنت، منو از پا درمی‌آره. منم می‌مونم با هم بریم. نگرانی بهانه بود، چون بارها پیش آمده بود که من خودم به تنهایی عازم جاده‌ی پر پیچ و خم چالوس بشوم. بابا بیشتر می‌ترسید که بعد از رفتنش، من بهانه‌ای پیدا کنم و بی‌خیال رفتن بشوم. لبخند مودیان‌های به زرنگی‌اش زد و مشغول باقی‌غذایم شدم.

ظرف‌ها را شستم و بعد از این‌که مطمئن شدم بابا میلی به چای ندارد، گوشی‌ام را از کیفم برداشتم و به حال رفتم. کنار بابا روی مبل جا گرفتم و نیم‌نگاهی به برنامه‌ای انداختم که او مشغول تماشایش بود. چشمم روی لیست مخاطبانم چرخید و شماره‌ی راضیه را پیدا کردم. تماس گرفتم و بعد از کلی سروکله زدن سر این‌که او می‌گفت سرش شلوغ است و من هم می‌گفتم به جز جمعه، وقت دیگه‌ای ندارم، بابا کنار گوشم زمزمه کرد:

- هر روزی می‌تونه بیاد، بگو بیاد. من هستم. دستم را روی دهانه‌ی گوشی گذاشتم و مثل خودش آرام گفتم:

- نمی‌شه که! من خودم باید بالای سرش باشم بگم چی کار کنه و چی کار نکنه. خودم هم کمکش کنم که کارا زودتر تموم شه.

شانه‌ای بالا انداخت و من باز توی گوشی غر زدم.
- راضیه خانوم، اگر بتونی جمعته رو برای من خالی کنی ممنون می‌شم عزیزم. باور کن هیچ روز دیگه‌ای من وقت خالی ندارم.
پوفی کرد و با همان لهجه‌ی شیرینش بدتر از من غرغر کرد:

- ابریشم خانوم جان... باور کن برای جمعه از یه ماه پیش قول دادم. هیچ‌جوره نمی‌تونم عوضش کنم.
انگار راهی به جز قبول پیشنهاد بابا نبود. حرصی پوست لبم را با دندان کندم و لحنم عصبی‌تر شد.
- عجب! باشه... کی می‌تونی بیای؟!
- فقط روز قبل از سال تحویل بی‌کارم، قرار بود به کارهای خودم برسم که بی‌خیال، شما مهم‌تری خانوم‌جان.
در دلم به هندوانه‌هایی که زیر بغل من می‌داد، خندیدم. چه کسی بدش می‌آمد یک روز بیشتر کار کند و بیشتر پول بگیرد. آن‌قدر ذهنم شلوغ بود که فراموش کرده بودم شبیه هم تعطیل رسمی است.

- عالی‌ه، یادم نبود تعطیله. باشه بیا، خودمم کمک می‌کنم زودتر تموم شه که تو هم بری به کارهات بررسی... دستت هم درد نکنه عزیزم.

تماس را قطع کردم و نفسم را راحت بیرون دادم. گوشی را روی میز انداختم که بابا با بی‌خیالی گفت:
- حالا نیازی به خونه تکونی نبود بابا، ما که کل عید رو

خونه نیستیم!

حرفی که بابا همیشه دم عید به مامان می‌زد، من هم جواب همیشگی مامان را دادم:

- خب نباشیم، چه ربطی داره! همین سالی یه بار هم خونه رو تمیز نکنم؟

نگاهم دوباره نشست روی صفحه‌ی تلویزیون، ولی بازوی بابا که دورم پیچید، قلبم به تپش افتاد. سرش را به سرم تکیه داد.

- مامانت نیست، ولی تو با رفتارت، کاری می‌کنی که نبودش به چشم نیاد. داری روز به روز بیشتر شبیه پروانه می‌شی ابریشم. اگه تو بری من تنهایی چی کار کنم؟

- کجا برم باباجون؟ من تا آخر عمر بیخ ریش تون چسبیدم. دست آزادش را روی صورت صافش کشید و با شیطنت گفت:

- من که ریش ندارم، پس تو هم نمی‌تونی خیلی بچسبی بهش.

خندید و ادامه داد:

- شوخی می‌کنم، ولی بالاخره که چی؟ تو هم باید بری دنبال زندگی، همین حالا هم داره دیر می‌شه. لب‌هایم به سمت پایین کش آمدند.

- ازم خسته شدی بابا؟ می‌خوای شوهرم بدی از دستم خلاص شی؟

با کف دستی که دور شان‌هایم انداخته بود، چند ضربه‌ی آرام به تنم زد.

- نشنیدی؟ گفتم اگر تو بری چی کار کنم؟ اگه خسته شده بودم این‌طوری می‌گفتم؟ ولی می‌ترسم بابا، می‌ترسم منم

۴۶ □ رقص پروانه‌ها

مثل پروانه آرزوی دیدنت تو لباس عروسی رو به گور ببرم. پس قول بده اگر موقعیت خوبی برات پیش اومد، روش جدی فکر کنی، به خاطر منم که شده قول بده.

از زیر دست بابا شانه خالی کردم و بابا صاف سر جایش نشست. به سمتش کامل چرخیدم و با چشمان ریز کرده پرسیدم:

- کسی چیزی گفته؟ خبریه؟

دروغ چرا؟ ته ذهنم می‌ترسیدم از شاهرخ که بخواهد سر خود پیش بابا بیاید و حرفی بزند، ولی وقتی بابا لب باز کرد خیالم راحت شد.

- نه بابا، خودت که می‌دونی اگر کسی حرف خواستگاری بزنه، رک و راست به خودت می‌گم، ولی تو توی اجتماعی، شاغلی، ممکنه کلی موقعیت برات پیش بیاد که به احتمال زیاد حرفی به من نمی‌زنی و بازم احتمالاً با فکر این که بعد از ازدواجت من تنها می‌شم، ردشون می‌کنی. دارم بهت می‌گم که بدون فکر کردن به من، روی موقعیت‌ها تری فکر کن. مطمئن باش من اگر آرزو به دل بمیرم، بیشتر ناراحت می‌شم تا خیالم از تو راحت باشه و تو تنهایی برم.

دستم به لرزش افتاد. بابا چه قدر راحت از رفتن و نبودن حرف می‌زد وقتی که می‌دانست در نبود مامان چه بر سر من آمد. انگار که متوجه حال بدم شده بود که دست روی دستان لرزانم گذاشت و دست دیگرش را روی شانهام فشار داد. تا خواست چیزی بگوید بغض‌آلود گفتم:

- بابا واقعا که... چه قدر راحت داری از رفتن حرف می‌زنی؟ فکر منو نمی‌کنی؟ فکر نمی‌کنی اگه نباشی من دیگه زنده نمی‌مونم؟ ندیدی مامان با رفتنش با من چی کار کرد؟

فصل دوم □ ۴۷

دستم را محکم فشار داد و اشکی را که در چشمش حلقه زد از پشت پرده‌ی تار نگاهم دیدم.

- مرگ حقه باباجون، یه سال جون کندم تا اینو بهت بفهمونم. تمام دردم اینه تو رو بسپر دست کسی که حتی اگر نباشم روحم در آرامش باشه که مراقبت هست و نمی‌ذاره خار تو انگشتت بره. هرچقدرم تو گریه کنی و من حرفی ازش نزنم، نمی‌شه روی این حقیقت که همه‌ی آدما یه روزی رفتنی هستن سرپوش گذاشت. سعی کن کنار بیای باهش بابا، حالا امسال نه، ده سال دیگه هم نه، بالاخره که چی! عمر جاویدان نداریم که بابا! سعی کن با نبود آدما توی زندگی کنار بیای. این همه حساسیت خوب نیست، داغون می‌شی، همون جوری که بعد از رفتن پروانه داغون شدی و منو هم داغون کردی.

آب دهانم را سخت قورت دادم و سعی کردم بیشتر از این با گریه‌هایم بابا را آزار ندهم. دست کشیدم روی چشمم و اشک‌هایم را پاک کردم. کف دست بابا روی گونه‌ام نشست و باز نگاهم را روی صورت خودش کشید.

- گریه نکن بابا! گریه خوبه‌ها، نمی‌گم بده. ولی دلیلش خیلی مهمه، برای چیزایی گریه کن که ارزش اشک ریختن تو داشته باشه. دلم نمی‌خواد دیگه به‌خاطر اتفاقی که هنوز نیفتاده اشک تو ببینم. بزرگ شو بابا، بذار خیالم راحت باشه که بزرگ شدی.

سرم را بی‌حرف تکان دادم و بابا من را در آغوشش کشید. نمی‌دانم چه‌قدر در آن حالت، سرم روی سینه‌ی بابا بود و همراهش داشتم سریال آخر شبی تلویزیون را می‌دیدم، ولی این را فهمیدم که امن‌ترین جای دنیا همین آغوش گرم است

و نمی‌توانم حتی لحظه‌ای به نداشتنش فکر کنم.

در مدتی که بابا رفت زنگ در را بزند، از ماشین پیاده شدم. کف دستانم را روی کمرم فشار دادم و با چپ و راست کردن خودم، خواستم استخوان‌هایم را از خستگی بیرون بیاورم. نگاهی به اطراف انداختم. در آن چهار پنج سالی که من این سفر را به قول یاسمن پیچانده بودم، منطقه‌ای که ویلای عمو در آن قرار داشت خیلی تغییر کرده بود. ویلاهای جدید و شیکی اطراف آن‌جا ساخته شده بود و همه‌جا سر سبزتر بود. معلوم بود که رسیدگی بیشتری نسبت به قبل، به آن‌جا می‌شد.

صدای کارن که داشت به سمت در می‌دوید، لبخندی روی لبم نشانده:

- اومدم... اومدم.

یکی از لنگه‌های در بزرگ و سبزرنگ ویلا را باز کرد و با لبخند جلو آمد. مردانه با بابا دست داد و سلام کرد. بعد هم رو به من خوش‌آمد گفت. پشت فرمان نشستیم و بعد از این‌که بابا به کارن کمک کرد تا لنگه‌ی دیگر در هم کاملاً باز شود، استارت زدیم و ماشین را داخل، پشت ماشین عمو پارک کردم.

زن عمو و عمه‌فرناز از در ویلا بیرون آمدند و روی بالکن، دست تکان دادند و سلام کردند. من هم که از ماشین پیاده شده بودم با صدای بلند جواب سلام‌شان را دادم و وسایل خودم و بابا را از صندوق بیرون آوردم. بابا چمدان مشترک‌مان که خیلی سنگین شده بود، داخل برد و من هم وسایل خودم را برداشتم. با عمه و زن‌عمو، روبوسی کردم.

فصل دوم □ ۴۹

کیان که شیطان‌تر از کارن بود، به حالت دو از پله‌ها سرازیر شد و برای من دست تکان داد، بعد هم خودش را توی بغل بابا انداخت. همگی به واکنش بابا با آن چشمان از تعجب گرد شده و غر زدنش سر کیان که "پسر از سنت خجالت نمی‌کشی، از قد و قواره‌ات بکش" خندیدیم. نگاهم را داخل سالن چرخاندم. عمه‌فروزان، روی صندلی چرخدارش، کنار پنجره و رو به ما نشسته بود و داشت به من لبخند می‌زد. کیف و کوله‌پشتی‌ام را همان‌جا کنار پله رها کردم و به سمتش رفتم. دستانش را برای در آغوش گرفتنم باز کرد. بغلش کردم، بوسیدمش و سال نو را به او تبریک گفتم.

- سال نوی تو هم مبارک دخترم. خوش اومدین. برید بالا لباس‌هاتونو عوض کنید که الان بقیه هم می‌آن و کم‌کم بساط شام رو راه می‌ندازیم.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، دیدم که بابا به سمت خواهر بزرگ‌ترش رفت و عمیق و طولانی او را در آغوش گرفت و بوسید.

رابطه‌ی صمیمی خواهر و برادرها در خانواده‌ی پدری من دو به دو بود، یعنی بابای من با عمه‌فروزان که ازش بزرگ‌تر بود، راحت‌تر رفتار می‌کرد و عمه‌فرناز و عموفرزاد هم که فاصله سنی کمتری داشتند، با همدیگر راحت‌تر بودند.

طبقه‌ی بالا سه تا اتاق خواب بزرگ داشت و همیشه یکی از آن‌ها متعلق به ما دخترها بود. درِ اتاقی را که همیشه سهم ما می‌شد، با فکر این‌که ممکن است در این چند سال قانون تغییر کرده باشد، آرام و با شک باز کردم، ولی با دیدن گلی که روی تخت دراز کشیده بود، راحت‌تر وارد اتاق شدم و وسایلم را همان بغل گذاشتم. گلرخ، به‌خاطر هندزفری در

۵۰ □ رقص پروانه‌ها

گوش و چشمان بسته‌اش، متوجه من نشد، اما لیلا که داشت با نگاه توی آینه با دقت خط‌چشم را بالای مژه‌هایش می‌کشید، از همان آینه متوجه ورودم شد، برگشت و با جیغ سمت من آمد.

- ای جان... ابریشم، بالاخره اومدی.

همدیگر را بغل کردیم و به رویش لبخند زدم.

- آره دیگه، این دفعه نتونستم حریف بابا بشم... خوابه؟

لیلا مسیر اشاره‌ام را به سمت گلرخ دید و سرش را بالا انداخت.

- نه بابا... اون قدر صدای اون ماسماسک رو زیاد می‌کنه که می‌ره تو عالم بی‌خبری، همین روزا دیگه کر می‌شه اگه خدا بخواد.

من که می‌دانستم گلرخ فقط وقت‌هایی که عصبی یا ناراحت است، این‌طور آهنگ گوش می‌دهد تا کمی از فضای اطرافش فاصله بگیرد، به سمتش رفتم و از لیلا پرسیدم:

- باز چی شده؟

لیلا سمت آینه برگشت، فرچه‌ی نازک خط‌چشم را دوباره در ظرفش فرو کرد و مشغول ادامه‌ی کارش شد.

- باز هنوز نرسیده، با شاهرخ دعوا کرده. نمی‌تونه آروم بشینه که... می‌بینه اون اعصاب نداره‌ها، ولی هی بهش گیر می‌ده.

یکی از سیم‌ها را از گوشش پایین کشیدم که باعث شد عصبی، چشمانش را باز کند و احتمالاً چون فکر می‌کرد لیلا می‌خواهد اذیتش کند، بی‌فکر توپید:

- ولم کن لیلا، مگه نگفتم...

نیشخندی زدم و یک تایی ابرویم را بالا انداختم.

- چی شد؟ بگو دیگه!

دستش را آرام روی پیشانی‌اش گذاشت و چشمانش را بست.

- کی اومدین شما؟ چرا نفهمیدم من؟

- ماشالله صدای اون، اون قدر زیاده که توپم کنار گوشت ول بدن متوجه نمی‌شی.

گلرخ چشم‌غره‌ای به لیلا رفت که او را وادار به سکوت کرد تا به کار خودش برسد. کنارش نشستیم، شانه‌اش را آرام فشار دادم و گفتم:

- علیک سلام، باز چرا دمغی تو؟ از همین اول سالی بخواین شروع کنید به موش و گربه بازی، تا آخر سال معلوم نیست کدوم تون زنده می‌مونه‌ها!

صدای خنده‌ی لیلا بلند شد، اما گلرخ عصبی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

- بس که احمقه پسره! فقط هیکل گنده کرده. خودش از یه پشه‌ی ماده هم نمی‌گذره، ولی غیرتش فقط واسه منه. از صبح یه ریز گیر داده که چته سرت تو گوشیه و بیرون نمی‌آی؟ باز داری با کی لاس می‌زنی؟ بده به من ببینم کیه این که نمی‌ذاره تو یه دقیقه چشمت از اون بی‌صاحب کنده بشه؟... اون قدر گفت آخر عصبیم کرد. خجالت نمی‌کشه جلوی همه، این جور ی با من حرف می‌زنه؟ سال تحویل شده بود داشتیم برای دوستانم پیام تبریک و از این جور چیزا می‌فرستادم. خودش از دو روز پیش که رسیدیم، یه بند گوشیش دستشه‌ها، ولی به من که می‌رسه آخ می‌شه... خدا بیامرزه بابامو، اون نیست و این شده واسه من آقا بالا سر. خیلی خودمو کنترل کردم جلوی همه نرم بزنمش...

۵۲ □ رقص پروانه‌ها

دستم را روی زانویش محکم فشار دادم و سعی کردم آرامش کنم.

- ولش کن بابا... تو که می‌شناسیش! چرا این قدر پر به پرش می‌دی؟

با یادآوری شاهرخ و این که الان او باید در سفر باشد، نه این جا، بین خانواده‌ی توانا، اخمی کردم و پرسیدم:

- اصلا ببینم، مگه شاهرخ واسه عید تور نداشت؟ این جا چی کار می‌کنه؟

گلرخ کلافه سیم هندزفری‌اش را از دور گردنش باز کرد و روی تخت انداخت.

- چه می‌دونم؟ شما دارین با هم یه جا کار می‌کنید از من می‌پرسی؟

- کار من اصلا ربطی به شاهرخ نداره. من چه می‌دونم اون کجا می‌ره، کی می‌ره، کی برمی‌گرده؟

- جدی نمی‌دونی؟

- نه بابا، هیچ علاقه‌ای هم ندارم بدونم.

لیلا روی صندلی، به سمت ما چرخید.

- می‌گفت انگار راهنماهاشون امسال خیلی زیاد بودن، نیازی نبوده خودش هم تور بگیره، فقط از همین راه دور، همه‌شون رو مَنیج می‌کنه!

از تلفظ بامزه‌اش خنده‌ام گرفت، ولی ته دلم برای شانس بد خودم گریه کردم. چرا فکر می‌کردم این سفر را با خیال راحت می‌گذرانم؟!

سعی کردم به روی خودم نیاورم و با بی‌تفاوتی همان‌طور که به سمت وسایلم می‌رفتم پرسیدم:

- حالا الان کجاست؟ ما اومدیم، پایین نبود!

گلی چشمانش را حرصی توی کاسه چرخاند.
- چه می‌دونم! فکر کنم با عمو و دایی، رفتن برای شام خرید کنن.

صدای بابا را از پشت در شنیدم، در را باز کردم و وارد شد.
گلرخ و لیلا به سمتش رفتند و با هم روبوسی کردند. بابا چمدان را به دستم داد.

- لباس‌های منو دربیار که ببرم اون اتاق.
از دو اتاق دیگر طبقه‌ی بالا، یکی متعلق به مردها بود و یکی هم که کوچک‌تر بود، سهم آن دو وروجک می‌شد. تنها اتاقی هم که پایین بود، به‌خاطر شرایط عمه، سهم خانم‌ها بود. لباس‌های بابا را از چمدان بیرون آوردم و دستش دادم. بعد از این‌که گفت "زودتر آماده شین و بیاین پایین"، خودش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند.

بعد از لیلا، حالا نوبت گلرخ بود که جلوی آینه بنشیند و مشغول آرایش شود. من هم که می‌خواستم خستگی رانندگی را برطرف کنم، لباس‌هایم را برداشتم و به سمت حمام رفت تا بعد از گرفتن یک دوش سریع، آماده شوم.

صفحه‌ی دیگری از کتابم را ورق می‌زدم که در اتاق با شدت باز شد و گلرخ داخل اتاق آمد. نمی‌دانستم به لحن هیجان‌زده‌اش توجه کنم یا به دویدن کارن و کیان در راهروی پشت سرش. حواسم هنوز سر جایش نیامده بود که گلرخ با جیغ من را به خودم آورد.

- با توام‌ها! ابری... می‌آی بریم بیرون؟
سرم را به سمتش چرخاندم و بهش توپیدم:
- ابری و کوفت!

۵۴ □ رقص پروانه‌ها

- خیلی خوب، ابری نه آفتابی، جواب منو بده.
زیر لبی غر زدم:
- آدم نمی‌شی تو! کجا می‌خوای برین حالا؟
- چه می‌دونم؟ شاهرخ می‌گه جوونا با هم یه ماشین بشیم
بریم دور دور.
- جوونا؟! اون دو تا زلزله هم هستن یعنی؟
پوفی کرد و با حرص جواب داد:
- قرار نبود بیان، ولی اون قدر اصرار کردن که آخر مامان
گفت گناه دارن این دو تا بچه، اینا رو هم با خودتون ببرین.
پاهایم را از تخت، روی زمین گذاشتم و نگاهی به سقف
کردم.
- بچه؟ شونزده سالشونه‌ها!! خدایا خودت به خیر بگذرون...
باشه می‌آم.
گلی خندید و سمت کمد رفت تا لباس‌هایش را بردارد.
داخل چمدان دنبال یک لباس مناسب برای هوای نیمه ابری
آن روز می‌گشتم. همراه با صدای ویز ویزی که به گوشم
خورد، لیلایی که تازه وارد اتاق شده بود گفت:
- ابریشم، گوشیت داره زنگ می‌خوره.
گوشی را از دستش گرفتم و با دیدن اسم نادری روی
صفحه‌اش، اخم‌هایم در هم رفت. این‌ها کار و زندگی
نداشتند؟
- جانم خانم نادری!
- سلام خانم توانا، خوبی عزیزم؟ سال نوت مبارک باشه!
- قربونت، هم‌چنین.
- می‌دونی که سلام گرگ بی‌طمع نیست، اونم روز دوم
فروردین.

فصل دوم □ ۵۵

خوشبختانه، نادری یکی از مشتری‌هایی بود که به خاطر میزان صمیمیت با او رودربایستی نداشتیم و حرفم را راحت می‌زدیم. پانچویی را که همراهم آورده بودم، از چمدان بیرون کشیدم و هم‌زمان توی گوشی با خنده لب زدیم:

- خیلی خوبه که خودت می‌دونی چه اشتباه بزرگی داری مرتکب می‌شی. اگر حرفی از سلام آقاگرگه نمی‌زدی، فکر می‌کردم زنگ زدی که حالمو بپرسی.

شال هم‌رنگ پانچو را هم بیرون آوردم و هر دو را، روی تخت انداختم. نگاهم افتاد به لیلا و گلرخ که مثل همیشه قبل از هر چیزی اول خدمت صورت‌شان می‌رسیدند.

- باور کن کلی با خودم کلنجار رفتم تا بتونم بهت زنگ بزنم، چاره‌ای نبود به خدا. طرف حسابیم یه آدم یه‌دنده‌ی لجبازه که حرف فقط حرف خودشه!

- منظورت منم؟

- ای وای! نه بابا، یکی از این کارمندای عزیزکرده‌ی شرکت. صبح زنگ زده که از پرواز برگشتش جا مونده و توی اهواز هیچ آژانس هواپیمایی روز دوم فروردین باز نیست که برایش بلیط صادر کنه.

- خب بره فرودگاه، همون جا برایش صادر می‌کنن. کلافه از این که نمی‌توانستم هم‌زمان با حرف زدن، لباس‌هایم را هم تن کنم، روی تخت نشستم و آماده شدن را موکول کردم به بعد از پایان مکالمه. صدای نادری جوری بود که حس می‌کردم همین الان از زور استیصال زیر گریه می‌زند.

- پس چی دارم می‌گم بهت؟ آدم لجوج و یه دنده که می‌گم همین ایشونه! می‌گه من حوصله ندارم برم دو ساعت

تو فرودگاه وایسم تا یه پرواز خالی پیدا شه برام.
کمی خودم را عقب کشیدم و دست آزادم را از پشت ستون
بدنم کردم. از آنجایی که خودم هم گاهی رگ لجبازی‌ام گل
می‌کرد و با لذت حرص خوردن اطرافیانم را می‌دیدم، دقیقا
می‌فهمیدم نادری در چه حالیست. زیر لبی غرغر کردم:
- ماشین و اتوبوس و قطار هم هست‌ها.

نادری انگار صدایم را شنید که نالان جواب داد:
- فکر می‌کنی نگفتم بهش؟! می‌گه توی تهران یه کار فوری
و واجب براش پیش اومده و نمی‌تونه چهارده، پونزده ساعت
وقت شو توی جاده تلف کنه، حداکثر تا شب باید برسه تهران.
نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم.

- خب حالا من چی کار می‌تونم بکنم برات؟
- خب این همه صغری کبری چیدم، نفهمیدی چی
می‌خوام؟

چشمانم از زور تعجب کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.
- نکنه می‌خوای من الان برات بلیط صادر کنم؟
- می‌دونم بد وقتیه به خدا... ولی من جز شما آشنای
دیگه‌ای ندارم که کارش این باشه.
از روی تخت پریدم و بی‌توجه به نگاه متعجب و پرسشی
بچه‌ها، غریدم:

- نادری جان بی‌خیال... من الان مسافرتم، همین حالا که
دارم باهات حرف می‌زنم، یه جماعتی منتظر من هستن که
بریم بیرون.

لحن درمانده و بغض ته صدایش، کمی از عصبانیتم کم کرد
و به این فکر کردم که شاید بشود کاری برایش کرد.
- شرمندهم به خدا، نامردم اگر بعد تعطیلات نرم استعفا

فصل دوم □ ۵۷

بدم. کسی رو نمی‌شناسی بتونه برام کاری کنه؟ اعصاب خودم هم به هم ریخته واقعا.

چرخی در اتاق زدم و با دیدن کوله‌ام، به سمتش رفتم. همان‌طور که حرصی توی گوشی لب زدم "صبر کن یه لحظه" لپ‌تاپم را از کوله بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم. با یک دست آن را باز کردم و دکمه‌ی پاورش را زدم. خدا رو شکر ویندوزم زود بالا آمد. نگاهم چرخید سمت گلرخ که عصبی‌تر از من پرسید:

- چی کار می‌کنی ابریشم؟ بچه‌ها پایین منتظرن!

- زود تموم می‌شه. نت خطت، این جا جواب می‌ده؟

سرش را تکان داد و گوشی را از روی دراور برداشت.

- روشنش کن، من یه لحظه وصل شم.

پسورد را ازش گرفتم و با وصل شدن به اینترنت، سریع سیستم صدور بلیط را باز کردم. همان‌طور که دنبال سندلی خالی در اولین پرواز می‌گشتم گفتم:

- اسم و فامیل و کدملیش رو بده.

وقتی برای فکر کردن به رد خوشحالی‌ای که در صدایش موج گرفت، نداشتم.

- خدا خیرت بده، نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم.

- تشکرو بذار برای بعد. اسم رو بگو.

- صدرا یغمائی، کدملی...

با شنیدن اسم، متعجب و با حرص وسط حرفش پریدم:

- این همون آقای یغمائی‌ه که یه روز کامل منو منتظر خودش گذاشت؟

سکوت نادری، دقیقا جواب مثبت سوالم بود. خودش هم انگار می‌دانست دارم به چه چیزی فکر می‌کنم.

کدملی را که خواند، عصبی وارد سیستم کردم و تا لحظه‌ای که جواب بگیرم، گفتم:

- ایشون انگار عادت داره به تأخیر و جا موندن از همه جا. صدای خنده‌ی نادری که بلند شد، جا خوردم؛ اما وقتی در ادامه، حرفش را شنیدم، تازه فهمیدم جریان از چه قرار است. - بیا... تو هم که ندیدیش خوب شناختیش. تأخیر کار همیشگی‌شه، صبحا همیشه یه ربع تا نیم‌ساعت دیر می‌رسه سر کار.

توجهی به توضیحاتش که علاقه‌ای هم به دانستن‌شان نداشتم نکردم. بلیط را برایش در تلگرام، ارسال کردم و لپ‌تاپ را بستم.

- برات فرستادم روی تلگرام، همین رو براش بفرست. نیازی به نشون دادنش نیست، همون کد رزرو رو هم نشون بده می‌تونه سوار شه. فقط بهش بگو محض رضای خدا برسه به پرواز، چون این‌جا دسترسی من به نت افتضاحه.

خندید و دوباره کلی قربان‌صدقه‌ام رفت و تشکر کرد. وقتی چرخیدم و نگاهم افتاد به قیافه‌ی برزخی گلرخ، وسط حرف‌های تمام نشدنی نادری پریدم.

- کاری نکردم بابا، دیگه اگه کاری نداری، من برم. گوشه‌ی را از کنار گوشم پایین آوردم و نیشخندی به روی گلرخ زدم. گلرخ شالش را از روی تخت برداشت و عصبی رو به من غرید:

- کاش همه‌ی آدم‌ها اندازه‌ی تو وجدان کاری داشتن. جنابعالی هم یه کم وجدان داشته باشی الان سریع حاضر می‌شی، چون اون‌ی که از طرف شاهرخ بابت این دیر رفتن شماتت می‌شه من بدبختم، نه شما!

فصل دوم □ ۵۹

سریع لباسم را تن کردم و همان‌طور که جلوی آینه شالم را روی سر می‌انداختم، نگاهی به صورتم انداختم که هیچ‌وقت نیازی به آرایشش نمی‌دیدم، فقط رژوی را که کنار آینه گذاشته بودم، برداشتم، روی لبم کشیدم و گفتم:

- خودم بهش می‌گم تقصیر من بود دیر شد.

جلوتر از من، از در اتاق بیرون رفت و هم‌زمان سرم غر زد:

- فرقی نمی‌کنه، در نهایت باز غرش رو من می‌شنوم. چون آقا دلش نمی‌آد به تو حرفی بزنه.

لحظه‌ای روی پا ایستادم و سعی کردم معنی جمله‌ی گلرخ را هضم کنم. انگار توجه شاهرخ به من داشت علنی‌تر از چیزی که فکر می‌کردم می‌شد. فقط از خدا می‌خواستم موقعیتی پیش بیاید و بتوانم شاهرخ را از توهمی که داشت بیرون بکشم، وگرنه معلوم نبود بعد از این چه چیزهای دیگری از اطرافیانم خواهم شنید.

ماشین را کنار جاده پارک کرد. داشتم به اطراف نگاه می‌کردم تا سر در بیاورم ما را به کدام ناکجاآباد آورده که کارن و کیان، جلوتر از همه از ماشین بیرون پریدند. چون تعدادمان نسبت به ظرفیت ماشین یک نفر اضافه داشت، آن دو کنار هم روی صندلی جلو، کنار راننده نشسته بودند و ما سه تا دخترها هم عقب.

- این‌جا کجاست دیگه؟

سوال لیلا بود. آن هم با لحنی متعجب. شاهرخ، به سمت عقب چرخید و دستش را روی پشتی صندلی کناری‌اش تکیه کرد. با لبخندی کج و نگاهی که کاملاً روی من بود، جواب سوال لیلا را داد.

- طبیعت بکر مازندران!

- یک ساعت توی کوه و کمر رانندگی کردی که برسیم این جا؟ طبیعت بکر به چه دردمون می‌خوره. ما گفتیم ما رو ببر یه جایی که ساحلی، چیزی باشه، چهار تا دونه آدم ببینیم، دریا رو ببینیم، نه که تو این هوای سرد برداری ما رو بیاری وسط جنگل! الان از ماشین پیاده شیم قندیل می‌بندیم.

لیلا پشت حرف گلرخ، ادامه داد:

- راست می‌گه دیگه. این جور جاها تو تابستون خوبه. الان یه بارون هم بزنه همه جامون گلی می‌شه و بیشتر از همه گند می‌خوره به ماشین خودت!

سعی می‌کردم چیزی نگویم. در تصمیم بیرون آمدن‌شان و این که کجا برویم، من هیچ دخالتی نکردم، بنابراین الان هم حق اعتراض نداشتم، فقط یک لحظه نگاه به بیرون ماشین انداختم و پرسیدم:

- کجا رفتن این دو تا؟ گم نشن حالا؟

شاهرخ قبل از این که پیاده شود باز چرخید سمت ما.
- اون دو تا دیگه بچه نیستن! حواس شون هست. شماها هم به جای این که این همه غر بزنید پیاده شید یه کم از هوا و طبیعت استفاده کنید. واسه رفتن کنار ساحل و شن بازی و آب بازی، یه هفته وقت دارین.

از ماشین پیاده شد. خم شد و از پنجره دوباره گفت:

- بیاین پایین دیگه، می‌خوام در رو قفل کنم.

لیلا و گلرخ هنوز بغ کرده نشسته بودند و همدیگر را نگاه می‌کردند. در را باز کردم و قبل از این که پیاده بشوم، گفتم:

- بیاین پایین بابا، این که حرف حرف خودشه. هرچقدر هم اعتراض کنید کار خودش رو می‌کنه. بریم حداقل یه چرخی

بزنیم یه چند تا عکس بندازین تا بارون نگرفته. داشتیم از ماشین پیاده می‌شدم که گلرخ زودتر از من از آن طرف پایین آمد و پشت سرش هم لیلا و می‌توانستم حدس بزنم پیشنهاد عکس انداختن، به مذاق‌شان خوش آمده. آن قدر دمغ بودند که حواس خودشان به این قسمت ماجرا نبود. تا بخواهم تکان بخورم، هر دو سمت یکی از قسمت‌های انبوه جنگل رفتند و از جمع شش نفره‌ی ما فقط من و شاهرخ باقی ماندیم.

- چرا نرفتی باهاشون؟

خنده‌ام گرفته بود. انگار خودشان هم می‌دانستند من خیلی در قید و بند عکس انداختن از خودم نیستم که بدون تعارف زدن به من، گذاشتند و رفتند. دهانم را باز کردم و برگشتم سمت شاهرخ تا جوابش را بدهم که صدای شاتر دوربین گوشی‌اش باعث شد اخم‌هایم در هم شود.

- چی کار می‌کنی؟

- شکار لحظه‌ها!

ابروهایی که از روی شیطنت بالا می‌انداخت بیشتر کفری‌ام می‌کرد.

- کار خوبی نکردی! بده ببینم اگر خوب نیست، پاکش کن. مطمئن بودم احمقانه‌ترین چهره را برای عکس داشتم. صورتی که پر از رد خنده بود و دهان باز مانده و چشمان گشاد شده، حتی تصورش هم عصبی‌ام می‌کرد.

- خوب و بدش به خودم ربط داره. شکار لحظه‌ها یعنی همین دیگه! عامیانه‌ش می‌شه همون عکس یهویی... قشنگیش به همین یهویی بودنشه.

خوب و بد بودن عکس برای خودم هم مهم نبود، بیشتر

به‌خاطر این ناراحت بودم که دلم نمی‌خواست عکس تو
گوشی شاهرخ بماند. باید یک جوری آن عکس را از
گوشی‌اش پاک می‌کردم.

- نگفتی! چرا تو نرفتی باهاشون؟

- دیدی که... اصلا صبر نکردن من پیاده شم.

هوای مرطوب جنگل واقعا سرد بود. از لرزی که در تنم
نشست، لبه‌های پانچوم را به هم نزدیک‌تر و دستانم را زیر
سینه در هم گره کردم تا سرما کمتر اذیتم کند.

- بریم سمت رودخونه؟

- مگه رودخونه هم داره این‌جا؟

- آره، یه کم جلوتر، یه سرایشییه که به رودخونه می‌رسه.

- خب به بچه‌ها می‌گفتی با هم بریم.

- بهشون زنگ می‌زنم می‌گم بیان، فعلا بیا خودمون بریم.

ناچار پشت سرش راهی شدم. وارد جنگلی انبوه با درختانی
بلند و قطور شدیم که نشان از قدمت‌شان می‌داد. هرازگاهی
صدای کوبیدن نوک دارکوب به درخت‌ها به گوش می‌رسید.
پرنده‌ای که هیچ‌وقت نتوانسته بودم یکی از آن‌ها را از نزدیک
ببینم، با همین فکر سرم را بالا گرفتم و نگاهم را روی
درخت‌ها چرخاندم تا شاید بتوانم منبع صدا را پیدا کنم.
هرچه بیشتر وارد جنگل می‌شدیم و تراکم درخت‌ها بیشتر
می‌شد، فضا هم تاریک‌تر می‌شد. شاید حدود ده دقیقه راه
رفته بودیم و هنوز خبری از رودخانه نبود. کم‌کم داشتم از
آن محیط و بیشتر از همه از تنها بودن با شاهرخ می‌ترسیدم.
قدم‌هایم را آرام‌تر برداشتم تا به جای کنار او بودن، پشتش
حرکت کنم.

- مطمئنی این‌جا رودخونه داره؟

- مهمه؟

- چی مهمه؟

- وجود رودخونه؟

- یعنی چی مهمه؟ پس برای چی این همه راه اومدیم و از بچه‌ها دور شدیم؟ نگران می‌شن!
گوشی‌ام را از جیبم بیرون آوردم تا به آن‌ها خبر بدهم، ولی خالی بودن نوار آنتن، بیشتر ته دلم را خالی کرد.
- گوشی‌هامون هم این‌جا آنتن نمی‌ده، چه‌جوری می‌خواهی بهشون خبر بدی؟

ایستاد. روی پا چرخید و به سمت من آمد. بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم. خودم هم نمی‌دانستم منشأ این ترس بی‌دلیل آن هم از آدمی مثل شاهرخ کجاست. فقط حسی به من می‌گفت، این‌جا هر اتفاقی بیفتد کسی نه صدایم را می‌شنود و نه می‌تواند به دادم برسد. تنها چیزی که نمی‌گذاشت برگردم و با تمام توانم تا ماشین بدوم، همان احساس خواهرانه‌ای بود که نسبت به شاهرخ داشتم و دعا دعا می‌کردم این حس دو طرفه باشد!

هنوز داشتم اطراف را می‌پاییدم تا شاید خبری از بچه‌ها پیدا کنم، یا راهی که نشان بدهد گم نشدیم که گرمای دست شاهرخ را روی بازویم حس کردم. بی‌اختیار و با ضرب، بازویم را از دستش بیرون کشیدم. آن قدری واکنشم تند بود که دست شاهرخ همان‌جور در هوا باقی ماند و با چشمانی گرد شده به من نگاه کرد.

- چته ابریشم؟ ترسیدی؟

نفس‌های لرزانم را کنترل کردم و سرم را هیستریک، چند بار به چپ و راست تکان دادم.

- نه... نه... برگردیم؟

- رنگ و روی مثل گچت کاملا نشون می‌ده که نترسیدی!
چشمان تنگ شده و اخم غلیظ روی صورتش جای آن
چهره‌ی بهت زده را گرفت و از بین دندان‌هایی که داشت با
حرص روی هم فشار می‌داد غرید:

- هنوز هم بعد از این همه مدت، نفهمیدم چی باعث شده
که تو این قدر نسبت به من جبهه بگیری. دست تو گرفتم
چون فکر کردم ترسیدی و خواستم بفهمی من مراقبتم. یه
کم فکرت رو از اون چیزایی که می‌شه راحت از چشمت
خوند آزاد کنی و به صداهای اطرافت گوش بدی، می‌فهمی
که رودخونه چند قدم بیشتر با این جا فاصله نداره.

چشمان سوزان از خشمش را از من گرفت و پشتش را به
من کرد. خودم هم نفهمیدم چرا آن‌طور رفتار کردم. شاید
افکاری که مدام علیه شاهرخ در ذهنم پرورش می‌دادم یا...
دنباله‌ی یا نمی‌دانم چه بود ولی این را خوب می‌دانستم که
حسابی از دستم ناراحت شده و باید در یک فرصت مناسب از
او معذرت خواهی کنم. به خودم که آمدم، دیدم کم‌کم از دید
رسم خارج می‌شود، فقط برای این‌که تنها ماندنم در آن
ناکجا هم به لیست نگرانی‌هایم اضافه نشود دنبالش دویدم و
در کمال تعجب دیدم که حق با شاهرخ بود. صدای جریان
آب هرچه جلوتر می‌رفتم واضح‌تر می‌شد. وقتی هم قدم
شاهرخ شدم، به سرایشی‌ای رسیده بودیم که گفته بود و
پایینش رودخانه‌ای بزرگ، زیبا و خروشان جریان داشت. محو
تماشای آن منظره‌ی بکر بودم که صدای خشکش را از کنار
گوشم شنیدم.

- من می‌خوام برم پایین، تو هم می‌آی؟

فصل دوم □ ۶۵

نگاهم را اول به شیب تند جلوی پایم و بعد هم به صورت غیرقابل انعطاف و در هم شاهرخ انداختم. نیشخندی زدم تا شاید فضا را عوض کنم.

- به نظرت می‌تونم برم پایین؟

- نه نمی‌تونی!

بدون توجه به نگاه متحیر من، کمی پایین رفت. چرخید و این‌بار در چشمانم خیره شد.

- اگر ناراحت نمی‌شی و پرتم نمی‌کنی پایین، می‌تونم کمکت کنم.

مغزم قبل از این‌که در جواب جمله‌ی او دستوری بدهد، به جلو رفتن خودم فرمان داد. کمکم کرد و با توصیه‌هایی که می‌کرد تا پایم را کج روی زمین بگذارم و خودم را به جلو خم نکنم، بالاخره من را تا پایین رساند و قبل از این‌که قدمم کامل روی زمین سفت شود، فاصله گرفت. واقعا دلخور بود و این را می‌توانستم از تک‌تک رفتارهایش بفهمم. جلو رفت، دستانش را درون جیب فرو کرد و کنار رودخانه ایستاد. من همان عقب ایستادم و نگاهش کردم. از پشت، قامتی چهارشانه و هیكلی ورزشی داشت که اگر کسی چهره‌ی دستکاری شده‌اش را ندیده بود با همین تیپ و استایل عاشقش می‌شد. البته چهره‌اش ایراد خاصی نداشت، اشکال از من بود که به عمل کردن بینی و ابرو برداشتن مردها حساس بودم. از نظر من، مرد باید چهره‌ی مردانه‌ی خودش را حفظ کند وگرنه دیگر فرقی بین زن و مرد وجود نداشت.

اصرار خاصی داشت که حتی تو سرما هم تی‌شرت آستین کوتاه، آن هم به رنگ روشن تن کند. من داشتم از سوز سرمای که از سمت رودخانه می‌آمد یخ می‌بستم، آن وقت

این آقا عین خیالش هم نبود. سویی شرتی که همراهش آورده بود هم بیشتر نقش تزیینی داشت. آن را روی شانه‌هایش انداخته بود و آستین‌هایش را دور گردنش به هم گره زده بود. هنوز مشغول آنالیز قد و قامت شاهرخ بودم که صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. حس کردم سر شاهرخ کمی به عقب چرخید ولی من به قدری از برگشتن آنتن گوشی خوشحال بودم که خیلی توجهی به او نکردم. گوشی را از کیفم بیرون آوردم تا به بچه‌ها بگویم ما کجا هستیم که دیدن چهره‌ی یاسمن به کل حال و هوایم را عوض کرد.

- سلام مامان کوچولو!

- کوچولو؟ واقعا ابریشم؟ کجای من کوچولوئه؟ هیچ معلوم هست تو کجایی؟ رفتی چشمت خورد به فامیلاتون منو یادت رفت دیگه!

- کوچولویی دیگه! حالا نه از نظر سنی ولی قدوقوارهات که این جور می‌گه، باور نمی‌کنی از علیرضا بپرس. اندازه‌هات کاملا دستشه.

به لفظ "بیشعوری" که حواله‌ام کرد خندیدم.

- باور کن به یادت بودم، ولی فرصت نمی‌شد باهات تماس بگیرم. خوبی؟ خوش می‌گذره؟
حاشیه رودخانه را گرفتم و پشت به شاهرخ آرام قدم برداشتم.

- آره خوبم، دلم گرفته بود. هیچ‌جا که نمی‌تونم برم. فقط آخر شب‌ها با علیرضا می‌ریم بیرون، یه کم پیاده‌روی می‌کنیم. کی برمی‌گردی؟

- این جوری که بوش می‌آد، کل هفته‌ی اول رو این‌جاییم. دوست ندارم بابا تنها بمونه، وگرنه یکی دو روز دیگه یه بهانه

می آوردم برمی گشتم.

- برای چی برگردی دیوونه! حالا من یه چیزی گفتم، بمون حال و هوات عوض شه یه کم.
- آره حال و هوام واقعا در حال تغییره.
با یادآوری اتفاقات چند لحظه پیش بی اختیار با صدای بلند خندیدم.

- چه طور مگه؟

همه‌ی اتفاقاتی که در آن دو روز و به خصوص همان یکی دو ساعت پیش برایم افتاده بود، با تمام جزئیات برایش تعریف کردم. از راه رفتن خسته شده بودم. روی تخته سنگ بزرگی که کنار آب بود نشستم و پاهایم را بالا کشیدم.
- خب تو چرا توی سفر تلفن‌های کاریتو جواب می‌دی؟
- خوش خیال بودم خواهر، فکر کردم زنگ زده سال نو رو تبریک بگه.

از غرغر زیر لبی‌اش خنده‌ام گرفت.

- به نظرت عذرخواهی کنم ازش؟

- از کی؟... آهان شاهرخ! ولش کن بابا، بذار بفهمه تو اون جووری که اون فکر می‌کنه نیستی. هرچی کمتر بهش رو بدی، کمتر توهم می‌زنه.

سرم را سمتش چرخاندم. داشت با موبایلش حرف می‌زد و هرازگاهی هم دستش را میان موهای درهمش می‌کشید. حق با یاسمن بود، اما دلم نمی‌خواست همین‌طوری از من دلخور بماند. باید از دلش درمی‌آوردم اما در برابرش تغییر موضع نمی‌دادم.

چند دقیقه‌ی دیگر با یاسمن حرف زدم و خداحافظی کردم. شاهرخ هم مکالمه‌اش تمام شده بود و گوشی را در جیبش

فرستاد، چرخید و سمت من آرام قدم برداشت، اما هنوز چهره‌اش توی هم بود. هنوز هم نمی‌دانم چرا کاری کردم که خوشی امروزش به هم بریزد. دستم را کنارم روی سنگ گذاشتم و بلند شدم ولی یک لحظه نفهمیدم چه شد، فقط صدای جیغ من و "مواظب باش" شاهرخ توی فضا پیچید و بعدش سرمای آب خروشان رودخانه که پاهایم را تا زانو توی بغل گرفته بود. لیز خورده بودم. شوک سرما و جوش و خروش بالای آب به قدری زیاد بود که نفسم بند آمد و حس کردم قلبم لحظه‌ای از تپیدن دست کشید. شاهرخ دستپاچه شد و به دو خودش را به من رساند.

- بیا بیرون از آب، الان یخ می‌زنی.

نفسم هنوز منقطع بود و دندان‌هایم از شدت سرمای آب به هم می‌خوردند. میان لرزش تن و به هم خوردن دندان‌هایم لب زدم:

- ن... ن... نمی... تونم. زیر... پام... شله... تکون بخورم... آب... می‌برتم.

بدون لحظه‌ای مکث، خودش جلو آمد. یک دستش را به همان تخته سنگی که من رویش نشسته بودم تکیه داد و دست دیگرش را دراز کرد تا کمکم کند از آب بیرون بیایم. بدنم از سرما بی‌حس شده بود و نمی‌توانستم تکان بخورم، بدتر از همه سست بودن جایی که رویش ایستاده بودم، می‌ترساندتم. اگر باز لیز می‌خوردم این بار شاهرخ هم با خودم توی آب می‌کشاندم. صدای تق تق دندان‌هایم اعصابم را به هم ریخته بود ولی فریاد شاهرخ من را به خودم آورد.

- دستتو بده دیگه! به چی فکر می‌کنی؟ الان یخ می‌بندی دختر!

فصل دوم □ ۶۹

اصلا نفهمیدم چطور کمکم کرد. وقتی به خودم مسلط‌تر شدم که روی زمین، کنار رودخانه وارفته بودم. زانوهایم را از سرما توی شکمم جمع کردم و بدتر از همه این‌که تمام تنم داشت می‌لرزید. شاهرخ جلویم روی زانو نشست و نگاهش را توی صورتم چرخاند.

- خوبی؟ چیزیت که نشد!؟

سرم را بالا و پایین کردم و باز دوباره دندان‌هایم به هم خوردند. سویی شرتش را از دور گردن باز کرد و روی پاهایم انداخت.

- خیلی گرم نیست، ولی نمی‌ذاره سرما تو تنت بشینه. یه خرده آروم شدی می‌ریم سمت ماشین، بخاری رو برات روشن می‌کنم.

گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و دوباره با نگرانی به صورتم خیره شد.

- مطمئنی خوبی؟

هومی کردم و شاهرخ مشغول گرفتن شماره‌ای با گوشی‌اش شد. تمام مدتی که داشت به گلرخ می‌گفت اگر کارشان تمام شده برگردند سمت ماشین و به دو تا پسرها هم خبر بدهند، نگاهش به من بود. نگاهی که کاملاً فرق داشت با چیزی که من همیشه از او تصور می‌کردم. پر از نگرانی بود و این را از دو دو زدن چشمان و نفس‌های تندش می‌فهمیدم. افکارم دچار تناقض شده بود. انگار سرما کم‌کم داشت به مغزم هم نفوذ می‌کرد که قدرت فکر را ازم گرفته بود.

در خودم جمع شده بودم. کمی که تنم آرام گرفت و از آن سرمای کشنده‌ی بدنم کم شد، نفسم را عمیق بیرون دادم و از حالت نیمه نشسته‌ی شاهرخ جلوی رویم خنده‌ام گرفت.

۷۰ □ رقص پروانه‌ها

خنده‌ام انگار او را هم از حالت نگرانی بیرون کشید و کاملاً روی زمین وا رفت.

- سخته دادی که منو!

با این حرفش صدای خنده‌ام بلندتر شد. اصلاً انتظار چنین واکنشی را ازش نداشتم و این بیشتر باعث خنده‌ام می‌شد. چشم‌غره‌ای به من رفت و زیر لب "دیوونه" ای نثارم کرد. سرش را یک لحظه چرخاند سمت جایی که رویش نشسته بودم. با حیرت پرسید:

- تو یه راه صاف رو نتونستی تنهایی بیای پایین! چه جوری رفتی اون بالا آخه؟

انگشتانم را که هنوز داشتند از سرما می‌لرزیدند، زیر بغلم زدم و با لبخند جواب دادم:

- خودم هم نفهمیدم.

خواست از جایش بلند شود که با جمله‌ی تک کلمه‌ای من، بین زمین و هوا ماند.

- ببخشید.

ابروهایش در هم فرو رفتند.

- خواهش می‌کنم... از این به بعد خواستی کار خطرناکی کنی قبلش یه ندا...

- برای این نه... واسه اتفاقی که تو جنگل افتاد... ببخشید، رفتارم دست خودم نبود. یه لحظه نفهمیدم چی شد.

فرو دادن آب دهانش و پایین و بالا شدن سیبک گلویش کاملاً واضح بود. از حالت نیم‌خیز، دوباره روی زمین برگشت و نفسی که چند ثانیه حبس کرده بود را محکم بیرون داد.

- نمی‌خواستم دیگه در موردش حرف بزنم... ولی حالا که خودت دوباره شروع کردی خیلی کنجکاوم بدونم تو در مورد

من چه جوری فکر می‌کنی؟

باید می‌گفتم؟ همین الان که تمام تنم روی ویبره بود واقعا باید از ذهنیاتم در موردش حرف می‌زدم؟ قطعا این جا جایش نبود و من هم آدمی نبودم که بخواهم تصویر وحشتناکی که ازش ساخته بودم را به رویش بیاورم. تصویری که به شدت با رفتار چند دقیقه قبلش، صدای هول زده و نگرانی بیش از اندازه‌اش منافات داشت. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- من راجع به تو فکر خاصی نمی‌کنم... فضای جنگل ترسناک بود، فکر این که اگر اتفاقی بیفته کسی پیدامون نمی‌کنه ترسوندتم و وقتی دست‌مو گرفتی یه لحظه یادم رفت که تو کنارمی و هول شدم، همین. اصلا موضوع ربطی به تو نداشت.

قدر یک لحظه، عمیق، به چشمانم خیره شد و از جا پرید. دستش را سمتم دراز کرد تا من هم از روی زمین بلند بشوم. سویی شرت خیس را از دستم گرفت و روی ساعدش انداخت. به سمت سرایشی‌ای که از آن پایین آمده بودیم رفتیم. وقتی قدم‌هایمان را روی سطح صاف جنگل گذاشتیم، کنارم شروع به حرف زدن کرد.

- خیلی وقته که دنبال دلیل این دوری کردن‌هات از خودم هستم. من هیچ‌وقت با تو رفتاری نداشتم که بخوای برداشت بدی ازش بکنی، در واقع خودت نداشتی تا حالا باهات برخورد خاصی داشته باشم. هر دفعه خواستم باهات حرف بزنم، تو یه جوری، با یه بهانه‌ای سرمو به طاق کوبوندی و منو دور زدی. خیلی باید احمق باشم که نفهمم چرا این جوری رفتار می‌کنی.

ابریشم، ارزش تو برای من خیلی زیاده. من هیچ‌وقت تو رو

مثل دخترای دیگه‌ی اطرافم ندیدم، مثل بقیه‌ی دخترهایی که دوروبر من بودن، دم دستی و سهل‌الوصول نیستی. فکر می‌کنی چرا این‌قدر روی رفتار گلرخ حساسم؟ چون نمی‌خوام اون هم مثل باقی دخترا باشه و یه آدمی مثل من گیرش بیفته و راحت توی تور بندازتش.

سکوتی که بعد از حرف‌هایش بین‌مان به وجود آمد کش‌دار شد. بی‌اختیار سرعت قدم‌هایم تندتر شده بود، طوری که شاهرخ داشت ازم عقب می‌افتاد. با کم شدن انبوهی درخت‌ها و پدیدار شدن جاده، حس کردم طوقی که دور گردنم پیچیده شده بود باز شد. هنوز پایم را کاملا داخل جاده نگذاشته بود که شاهرخ از پشت سرم صدایم زد و من را نگه داشت. لحظه‌ای به بچه‌ها نگاه کردم که به ماشین تکیه داده و منتظر ما بودند. به سمت شاهرخ چرخیدم.

دست‌هایش داخل جیبش بود و داشت با نوک کفشش، برگ‌های خیس زیر پایش را جابه‌جا می‌کرد. وقتی فهمیدم دارم نگاهش می‌کنم، خیره شد به چشم‌هایم و با صدایی که به زور به گوشم می‌رسید لب زد:

- من دوستت دارم ابریشم، خیلی وقته که دوستت دارم، ولی نه اون‌جوری که تو داری در موردش فکر می‌کنی. اینو الان گفتم که دیگه ذهنت راجع به من خراب‌تر از اینی که هست نشه، لااقل در رابطه با خودت... ولی مطمئن باش تا وقتی که خودت نخوای، دیگه در موردش هیچ حرفی نمی‌زنم. مات مانده بودم روی صورتش که هیچ چیز را نمی‌شد ازش خواند. چند ثانیه‌ی دیگه هم به صورتم زل زد و بعد قدم‌هایش را جلو گذاشت. وقتی از کنار منی که خشک شده بودم رد می‌شد فقط شنیدم که گفت:

- راجع به حرفام فکر کن.

نتوانستم تکان بخورم. دهانم باز مانده بود و گوشه‌ی پلکم خودبه‌خود ضربه می‌زد. هنوز نتوانسته بودم حرف‌هایش را هضم کنم ولی این را خوب فهمیدم که درست همان اتفاقی افتاده بود که فکر می‌کردم نباید بیفتد! شوک سرما و حالا هم حرف‌های شاهرخ، تمام سیستم حرکتی بدنم را از کار انداخته بود. فقط با صدای بوق ماشین بود که توانستم به زور پاهایم را حرکت بدهم، به عقب بچرخم و سمت ماشین بروم. در ماشین، برخلاف غرغر دخترها، شاهرخ بخاری را روشن کرد و دریچه‌های آن را بیشتر سمت من تنظیم کرد. بچه‌ها از شنیدن اتفاقی که برای من افتاده بود تعجب کردند و گلرخ و لیلا کلی در مورد این که جایی از تنم زخمی نشده باشد یا مشکلی نداشته باشم سوال پیچم کردند. نمی‌دانم حالتهم چه‌طور بود که جواب تمام سوال‌هایشان را شاهرخ داد و از آن‌ها خواست خیلی با حرف زدن‌هایشان اذیتم نکنند.

قطره‌های باران کم‌کم روی شیشه نشست. جز این که شاهرخ از بچه‌ها خواسته بود راجع به این اتفاق چیزی در خانه بروز ندهند، چیز دیگری نفهمیدم و به‌خاطر فشار عصبی‌ای که تحمل کرده بودم و گرمای بخاری که رخوت خاصی را در تنم ایجاد کرده بود، نتوانستم به چیز دیگری فکر کنم و خیلی سریع خوابم برد.

روز آخر اقامت‌مان رسید. همگی برای ناهار کنار ساحل رفتیم تا بچه‌ها به جبران چهار روزی که به لطف هوای بارانی خانه نشین شده بودند حسابی از فرصت استفاده کنند. مردها مثل همیشه مشغول بساط منقل و جوجه بودند.

۷۴ □ رقص پروانه‌ها

کنار ساحل ایستاده بودم. دست‌هایم در جیبم بود و همگام با جلو و عقب شدن موج‌ها، به موسیقی در حال پخش گوش می‌دادم.

هندزفری از گوشم کشیده شد و من با کشیدن هینی ترسم را نشان دادم. گلرخ با نیشخند داشت نگاهم می‌کرد.

- چته دیوونه؟

- بابا اون قدر صدات کردم حنجره‌م پاره شد... چی داری گوش می‌دی این قدر رفتی تو خودت؟

لنگه‌ی هندزفری را داخل گوشش چپاند و همگام با من خیره به دریا شد.

«از نفس افتاده بودم اومدی»

راهمو گم کرده بودم اومدی...»

- خبریه؟

گیج از نفهمیدن منظورش، نگاهش کردم که با خنده اشاره‌ای به گوشی توی دستم کرد.

- کسی اومده تو زندگیت؟

هنوز هم مات بودم و نمی‌فهمیدم چه می‌خواهد بگوید.

- کی مثلاً؟

- همین که می‌گه "راهمو گم کرده بودم اومدی"!

از اشاره‌اش به آهنگ، خنده‌ام گرفت.

- مثلاً شما که کسی تو زندگی تون نیست، همه‌ش

آهنگ‌های تنهایی و پرغصه گوش می‌دین؟

لبخند کش‌داری همراه با یک چشمک ریز حواله‌ام کرد.

- از کجا می‌دونی کسی تو زندگیم نیست؟

چشمانم تا اندازه‌ای که جا داشت، گشاد شد.

- چرا اون جووری نگاه می‌کنی؟ فکر کردی من تو سن بیست‌وشش سالگی باید سینگل بمونم؟
- پس شاهرخ حق داشت بهت گیر بده!
- نه حق نداره.

خندیدم. از خنده‌ی من او هم خنده‌اش گرفت.
- اون برادرته گلی! واقعا دارم می‌گم، حق داره نگرانت باشه. نگاهم روی نیم‌رخش بود که با اخمی در هم رفت.
- حق نداره ابریشم، حق نداره. پسری که دوروبرش پره از دخترای رنگارنگ که اصلا حوصله‌ش سر نمی‌ره، کسی که صفحه‌ی اینستاگرامش پر شده از عکس با این و اون که نه خودش برایش مهمه و نه اون دیوونه‌هایی که دور این می‌چرخن، حق نداره برای من غیرت خرج کنه. اون بدبختایی که دل می‌دن به محبت‌های الکی این، خودشون بابا و داداش ندارن؟ چرا فکر کرده فقط منم که باید حواسش بهم باشه. پسرای این دوره زمونه، تا وقتی داداشن غیرتی‌ان اما تا می‌رسن به دوست دختراشون می‌شن روشن فکر.
- ولی الان که پدرت هم نیست، اون احساس مسئولیت بیشتری می‌کنه!

آب دهانش را قورت داد و حس کردم بغضش بود که پایین فرستاد، صدایش اما به لرزش افتاده بود.
- بابام حتی وقتی بود این قدر که شاهرخ به من گیر می‌ده، گیر نمی‌داد! اصلا کاش بود بابا... اون وقت حساب این تنوع طلبی‌های شاهرخ هم می‌داشت کف دستش.

نگاهم را از قطره اشکی که از چشمش چکیدم گرفتم و دوباره به دریا خیره شدم. از گوشه‌ی چشم دیدم که با نوک انگشت اشکش را پاک کرد. سوال بعدی‌اش دهانم را خشک

کرد.

- شاهرخ ازت چیزی خواسته؟

کلی زور زدم تا صدایم را از حلق خشکم بیرون بکشم.

- چی مثلاً؟

- نمی‌دونم چی... ولی هرچی بوده باعث شده که از بعد از رفتن مون به جنگل، تو مدام خودت رو از چشمش پنهون کنی.

کنار گوشم خم شد و صدایش را آرام‌تر کرد.

- اگه چیز بدی ازت خواسته بگو، می‌گم مامان حالش رو جا بیاره!

سرش را عقب برد و با حرص ادامه داد:

- بچه پررو فکر کرده تو هم مثل اون دختری صد رنگ اطرافشی؟ اصلاً برو به دایی بگو، ببین! پای یه مرد بیاد وسط خودش ماست‌شو کیسه می‌کنه، جرأت نمی‌کنه...
با صدای بلند به این همه قضاوت و وراجی‌اش خندیدم و وسط حرفش پریدم:

- چی می‌گی تندتند واسه خودت؟ چیزی نگفته که بیچاره! تو که خواهرشی بعد این همه سال نشناختیش! معلومه که منم با حرف‌هایی که تو می‌زنی هزار مدل در موردش فکر می‌کنم.

از حرف‌های خودش خجالت کشیده بود، از سر پایین افتاده و دست‌هایی که پشتش در هم گره کرده بود می‌شد فهمید.
- پس چرا از اون روز هم تو یه‌جوری شدی و هم اون؟...
نکنه...

طوری ناگهانی به سمتم چرخید که من هم ترسیدم.
صدایش داشت کم‌کم به جیغ تبدیل می‌شد.

فصل دوم □ ۷۷

- نکنه ازت خواستگاری کرده؟ آره ابریشم؟ جون من بگو! آره؟... والای... اگه مامانم بفهمه... یه گوسفند قربونی می‌کنه واسه سر به راه شدن پسرش... فکر کن! تو بشی عروس خانواده‌ی ما! کی از تو بهتر وقتی مامانم همیشه تو رو برای من تو همه چی مثال...

- والای گلی چی می‌گی واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ صدات رو بیار پایین همه فهمیدن چی تو عقل ناقصت می‌گذره! یکی ما دو تا رو با هم ببینه اصلا نمی‌فهمه تو فقط یه سال با من تفاوت سنی داری. به خدا اون لیلا، عاقل‌تر از توئه.

حرف‌هایم ناراحتش کرد، اما باید می‌گفتم. اگر پر به پرش می‌دادم، همین‌طور یک کلاغ چهل کلاغ می‌کرد و همه چیز را به هم می‌ریخت.

- توی این بلبشویی که زندگی من داره، فقط یه خواستگاری شاهرخ رو کم دارم! فقط واسه این که دهنتم بسته بشه و این قدر داد و قال راه نندازی بهت می‌گم، ولی نمی‌خوام کلمه‌ای از حرف‌هامون به گوش مامانت یا بابام یا هر کسی دیگه برسه! خب؟

توجهش جلب شده بود و از دز ناراحتی‌اش هم کم. می‌دانستم چه قدر کنجکاو است و تا ته و توی قضیه را در نیاورد آرام نمی‌شود.

- شاهرخ فقط به من ابراز علاقه کرده، همین. دوتا دستش را روی دهانش محکم فشار داد تا صدای جیغش را خفه کند.

اخمی کردم و ادامه دادم:

- ولی قرار نیست من بهش جواب مثبت بدم. چون شاهرخ

و اخلاقیاتش هیچ‌جوره با معیارهای من سازگار نیست. می‌دونم هر دختری آرزوشه شاهرخ رو کنارش داشته باشه، ولی من هر دختری نیستم. حالا همه چی حل شد برات؟ دست‌هایش از روی دهانش پایین آمد و با بهت گفت:
 - خب... پس می‌خوای بهش چی بگی؟... شکست عشقی نخوره داداشم؟

از داداشمی که کشیده ادا کرد و غصه‌ای که در چهره‌اش نشست، یک ابرویم را بالا انداختم و نیشخند زدم:
 - حالا شد داداشت دیگه؟ من نگفتم عاشقمه که بخواد با جواب منفی من شکست عشقی بخوره... امیدوارم یه روزی یکی بیاد تو زندگیش که بتونه عشقش رو تصاحب کنه، ولی اون یه نفر من نیستم. لاقلاً از طرف خودم مطمئنم. برای همین هم نمی‌خوام این موضوع جایی مطرح بشه. گلی تو رو خدا کاری نکن از گفتن حرف‌های دلم بهت پشیمون بشم.
 از م رو گرفت و سمت دریا چرخید. لب برچید و گفت:
 - تو کی از گفتن حرف‌ها به من پشیمون شدی؟
 - آخه این موضوع فرق داره! پای شاهرخ وسطه و می‌ترسم یه روز وسط این کل‌کل‌های تموم نشدنی‌تون یه حرفی بزنی که...

بدون این‌که نگاهم کند، غرید:
 - خیالت راحت! اگه شاهرخ داداشمه، تو هم مثل خواهرمی، همه چی همین‌جا می‌مونه بین‌مون.
 لبخندی زدم و دستم را پشتش انداختم تا در آغوش بگیرمش. سرم را به سرش تکیه دادم و با هم خیره به روبه‌رو شدیم.

گلرخ رفیق تمام سال‌های تنهایی من بود و با وجودش من

فصل دوم □ ۷۹

هیچ وقت احساس تک فرزند بودن را نداشتم. اگر می‌گفت همه چی بین مان می‌ماند، مطمئن بودم که همین‌طور است، اما ته دلم از دعوای خودش و شاهرخ می‌ترسیدم و از ضرب‌المثل "بین دعوا حلوا خیرات نمی‌کنن". چون می‌دانستم گلی وسط دهن به دهن گذاشتن‌هایش با برادرش، به هر دستاویزی چنگ می‌زند تا او را کمی عذاب بدهد و دلم نمی‌خواست هیچ وقت، آن دستاویز من و علاقه‌ی شاهرخ به من باشد!

فصل سوم

نگاهم به ثانیه شمار چراغ قرمز بود که انگار تمامی نداشت. با دندان به جان ناخن‌هایم افتاده بودم و از استرس اتفاقی که نمی‌دانستم دقیقاً چیست، آن‌ها را می‌جویدم. صدای گوشی‌ام که بلند شد از ترس در جا پریدم. گوشی را از روی صندلی کنارم برداشتم و با دیدن اسم علیرضا فوری جواب دادم:

- دارم می‌آم علیرضا! تو ترافیکم به خدا.

- عیب نداره ابریشم‌جان، فقط می‌خواستم خبر بگیرم. مشکلی نیست، منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و با دیدن رنگ سبز چراغ راهنمایی، نفهمیدم چه‌طور دنده را جا زدم و پایم را روی گاز فشار دادم.

جلوی بیمارستان جای پارک پیدا نمی‌شد. دیگر داشتم کلافه می‌شدم که با دیدن یک جای خالی بین دو ماشین، فوری جلو رفتم. به قصد پارک دوبل کمی جلوتر از جای خالی نگه داشتم. دنده عقب زدم، اما هنوز ماشین تا نیمه داخل جای پارک نرفته بود که خاموش شد. استارت زدم، روشن نمی‌شد. دلم می‌خواست سرم را به فرمان بکوبم. همیشه وقتی برای کاری عجله داری، باید اتفاقی بیفتد که مدام باعث تأخیرت بشود. چند بار دیگر هم استارت زدم، اما روشن بشو نبود. سر در نمی‌آوردم، آخه ماشین مشکلی

نداشت که حالا این جوری بازی در می‌آورد. صدای بوق ماشین پشتی هم رفته بود روی اعصابم و بدتر استرس به جانم انداخته بود. شیشه را پایین دادم و همان‌طور که با دست به جلو اشاره می‌کردم، داد زدم:

- چیه هی بوق می‌زنی؟ بیا برو دیگه! خیابون به این پهنی!
او هم همان‌طور مثل خودم داد زد:

- یا پارک کن، یا برو بیرون. چرا داری فکر می‌کنی؟
خنده‌ای عصبی کردم. روانی بود، فکر کرده بود من برای خوشگذرانی ماشین را یک وری کردم توی جای پارک و حالا دارم این طرف و آن طرف را نگاه می‌کنم. خواستم ناسزا بارش کنم، اما یاد حرف بابا افتادم که می‌گفت در رانندگی مهم‌ترین اصل کنترل اعصاب است، عصبی بشوی هیچ کاری از پیش نمی‌رود.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی ضربان قلبم آرام‌تر شد، سرم را از پنجره بیرون بردم. نگاهی به صورت برزخی راننده‌ی ماشین عقبی انداختم و با یک لبخند مضحک جواب دادم:

- باور کنید قصدم همینه، ولی ماشین خاموش شده و روشن هم نمی‌شه.

دیدم که دستی به سر و گردنش کشید. پیاده شد و در ماشین را تقریباً محکم کوبید. جلو آمد و با یک نگاه به پنل پشت فرمانم پرسید:

- بنزین داره؟

پوزخندم خیلی واضح بود. مردها گاهی زیادی زن‌ها را در رانندگی دست کم می‌گیرند.

- بله، باکش فوله.

بدون نگاه به صورتم، غرید:

- کاپوتت و بزن بالا یه نگاه بندازم.

خم شدم، دکمه‌ی کاپوت را زدم و خودم هم پیاده شدم. کاپوت را باز کرد، اهرمش را گذاشت و دست به کمر نگاهی در کل موتور چرخاند. خم شد و یکی دو تا قسمت را از نزدیک بررسی کرد و آخرسر، باز هم بدون نگاه به من پرسید:

- یه تیکه سیم داری تو ماشین؟

کمی فکر کردم. تا جایی که می‌دانستم چنین چیزی در ماشینم پیدا نمی‌شد.

- فکر نمی‌کنم.

کمر صاف کرد. نفسش را محکم و عصبی بیرون داد و به سمت ماشین خودش رفت. صندوق عقبش را باز کرد و یک دقیقه بعد با یک تکه سیم قرمز رنگ، سمت من برگشت. سرم را روی موتور خم کرده بودم تا ببینم چیزی سرم می‌شود که با تک‌سرفه‌اش، عقب رفتم. سیم را جایی که دقیق توی دیدم نبود جا زد و دستانش که تقریباً سیاه شده بود، به هم مالید. کاپوت را بست و به من اشاره کرد.

- استارت بزن ببین روشن می‌شه؟

فوری پشت فرمان پریدم. با اولین استارت، ماشین روشن شد و نفس راحتی کشیدم. از پنجره سرم را بیرون بردم و گفتم:

- خیلی ممنون جناب، لطف کردین.

نگاهم روی دست‌های سیاهش افتاد. خم شدم و دستمالی را که معمولاً برای تمیز کردن شیشه‌ها ازش استفاده می‌کردم، بیرون آوردم و سمتش گرفتم. عینکی که تازه آن لحظه روی صورتش دیده بودم، با گوشه‌ی تمیز دستش بالا داد و سر بالا انداخت.

فصل سوم □ ۸۲

- لازم نیست. کاری که کردم موقتی بود، در اولین فرصت حتما ماشین رو به یه تعمیرکار نشون بده.

سری تکان دادم و پرسید:

- حالا می‌خوای پارک کنی یا بری؟

- اِم... می‌خوام پارک کنم... اگر اشکالی نداره.

لبخندش نشان می‌داد دیگر خبری از آن عصبانیت چند دقیقه پیش نیست.

- نه چه اشکالی؟! باید دنبال یه جای دیگه بگردم. روز خوش.

زیر لب جواب روز خوشش را دادم و تا وقتی که پشت فرمان ننشیند، فرمان را نچرخاند و از کنارم رد نشود، نگاهش کردم. با بلند شدن دوباره‌ی صدای زنگ گوشی، تازه یادم افتاد کجا هستم. فوری ماشین را پارک کردم و به سمت در بیمارستان دویدم.

آسانسور در طبقه‌ی سوم ایستاد. شماره‌ی علیرضا را گرفتم و تا "بله" اش را شنیدم گفتم:

- علیرضا، شماره اتاقش چنده؟

- رسیدی؟ اتاق ده.

- آره رسیدم... مرسی اومدم.

با نگاه به شماره‌ی اتاق‌ها، اتاق ده را پیدا کردم و وارد شدم. اتاق دو تخته‌ای که یاسمن روی یکی از تخت‌ها خوابیده بود. دستش در دست علیرضا بود و داشتند با هم حرف می‌زدند. کیفم را کنار تخت گذاشتم و با تعجب پرسیدم:

- چی شده یاسی؟ این‌جا چی کار می‌کنی؟ بچه خوبه؟

یاسمن با دیدن من به هق‌هق افتاد و علیرضا سرزنش‌کنان بهش توپید:

- بسه دیگه یاسی! خسته نشدی؟
نگاهم مات بین آن دو و این مدل حرف زدنشان
می‌چرخید.

- چه خبر شده؟ علیرضا! چی شده؟ یک کلمه پشت تلفن
حرف نزدی که... مردم تا این‌جا.
یاسمن فشار ضعیفی به انگشتانم داد و بین گریه‌هایش
گفت:

- اگه بچم چیزیش بشه! ابریشم... چی کار کنم؟
دیگر داشتم از آن همه بی‌خبری خسته می‌شدم. مستقیم
به علیرضا نگاه کردم و پرسیدم:
- می‌گی چی شده یا نه؟

علیرضا شانه بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:
- چیزی نشده بابا! من خیلی سر درنیاوردم از حرفایی که
دکتر زد، ولی فقط فهمیدم جای نگرانی نیست... بی‌خودی
داره شلوغش می‌کنه.

روی تخت، کنار یاسی نشستم. با انگشت اشک‌هایش را
پاک کردم و با لحن مهربان‌تری پرسیدم:

- خودت بگو چی شده عزیزم... چرا نگرانی این‌قدر؟
نفسی گرفت تا جلوی اشک‌هایش را بگیرد. لبش را زیر
دندان گرفت و با بغض جواب داد:

- صبح می‌خواستم برم دکتر، نفهمیدم چی شد پام روی
پله‌ها لیز خورد. دکتر گفت باید بستری شم تا معلوم بشه
بچه چیزیش نشده.

چشمانم را گرد کردم و متحیر گفتم:
- همین؟ خب ان‌شالله که چیزی نشده... گریه‌ات واسه
چی؟

اشک دوباره روی صورتش راه گرفت.
- می‌گن کیسه آبش سوراخ شده.
نفس در سینه‌ام حبس شد. نگاهم بین علیرضا و یاسی
گردش کرد و در نهایت دوباره روی صورت علیرضا ایستاد.
- پس چی می‌گن خطر نداره؟
اخم‌های علیرضا رو به من در هم رفت و با اشاره به من
فهماند که جلوی یاسمن نباید این‌طور حرف بزنم.
- واقعا خطر نداره ابریشم! دکتر گفت نهایتش ختم حاملگی
رو اعلام می‌کنن.
گیج زل زدم به یاسمن.
- یعنی چی؟
- یعنی بچه رو به دنیا می‌آرن.
بهت و تعجب جایش را به لبخندی وسیع روی چهره‌ام داد.
- خب این که خیلی خوبه!
یاسمن دوباره هق‌هق کرد.
- آخه زوده ابریشم! می‌ترسم اتفاقی براش بیفته!
علیرضا پوفی کرد و کلافه هر دو دستش را بین موهایش
فرستاد. می‌فهمیدم که از رفتار یاسمن عاصی شده. خودش
به اندازه‌ی کافی استرس داشت و آه و ناله‌های یاسمن هم
بیشتر عصبی‌اش می‌کرد. قبل از این که جواب یاسمن را
بدهم به علیرضا گفتم:
- می‌خوای بری برو دیگه... من هستم پیشش. اجازه بدن
شب هم می‌مونم.
نگاهش قدرشناس شد.
- ببخش ابریشم، بخش زنانه، اجازه نمی‌دن من بمونم
وگرنه بهت زحمت نمی‌دادم.

دست یاسمن را فشار دادم.

- چه زحمتی؟ خبرم نمی‌کردی بیشتر عصبانی می‌شدم.
برو استراحت کن.

سرش را تکان داد. بوسه‌ای روی پیشانی یاسمن زد و کنار گوشش حرفی زمزمه کرد. یاسمن که هنوز داشت برای جلوگیری از ریختن اشک، لبش را گاز می‌گرفت، سری تکان داد و علیرضا بعد از خداحافظی از من اتاق را ترک کرد.
دم عمیقی گرفتم و موقع بیرون دادن بازدم لحظه نگاهم افتاد به مریض تخت بغلی که از وضعیتش مشخص بود او هم باردار است. خانم سن‌داری هم کنارش روی صندلی خوابش برده بود. دوباره رو کردم به یاسمن. کف دستم را روی شکمش کشیدم. با لبخند گفتم:

- چرا نگرانی مامانی؟ دخترمون عجله داره می‌خواد زودتر بیاد... اون قدرم که تو می‌گی زود نیست که. نهایتش بیست روز جلوتر می‌آد. اگر دکتر چیزی می‌گه حتما روی حرفش مطمئننه. خیالت راحت کوچولوت چیزیش نمی‌شه... وای خدا، دلم ضعف رفت واسه بغل کردنش.

یاسمن میان گریه‌هایش که حالا فقط از آن فین‌فین کردنش مانده بود، لبخند زد و دستش را کنار دست من روی شکمش گذاشت.

- سلام... سلام.

سلام اولش محکم و سلام بعدی ضعیف‌تر بود که احتمالا به خاطر حضور ما داده بود. از شنیدن صدایش مات ماندم. چرخ زدم و با دیدن همان صورت، همان اخم‌ها، همان عینک مستطیلی بدون فریم روی چشم، همان پیراهن چهارخانه‌ی مشکی و سرمه‌ای‌اش و بدتر از همه همان بوی

فصل سوم □ ۸۷

ادکلنی که توی اتاق پیچید، فهمیدم که صدا را دقیق شناختم؛ ولی احتمالاً او متوجه حضور من توی اتاق نشد.

- سلام مادر، دیر کردی چرا؟

- جای پارک نبود مامان، تا خیابون بالایی رفتم.

با نگاهم داشتم حرکاتش را می‌پاییدم. کنار سر زنی که روی تخت خوابیده بود خم شد، پیشانی‌اش را بوسید و آرام پرسید:

- خوبی عزیزم؟

چهره‌ی زن خیلی غمگین بود. هر چه قدر یاسمن اشک می‌ریخت و خودش را خالی می‌کرد، اما او انگار داشت توی دلش گریه می‌کرد. تمام وجودش پر از غم بود. دست مرد که روی روسری زن نشست، سرم را چرخاندم سمت یاسمن و به نگاه کنجکاوش لبخند زدم.

- چیزی خوردی؟

سر بالا انداخت و بغض‌آلود جواب داد:

- چیزی از گلوم پایین نمی‌ره. اصلاً از صبح که لیز خوردم، قلبم هنوز داره تندتند می‌زنه. ابریشم، مطمئنی بچه چیزیش نمی‌شه؟

نیشگونی از روی دستش گرفتم که صدای آخش بلند شد. اخم کردم.

- خیلی دیوونه‌ای به خدا، این قدر ناله کردی حال اون بچه رو هم خراب کردی. الان خودش رفته دنبال کاراش، ولی فکرش پیش تو می‌مونه. چرا باید چیزیش بشه؟ الان این جایی که حواس‌شون به بچه باشه و چیزیش نشه دیگه. تو رو خدا دوباره گریه نکن.

سر تکان داد و با کف دست نم اشک را از صورتش گرفت.

گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و جلویش تکان دادم.
- من برم به بابا خبر بدم که شب می‌مونم.
از روی تخت پایین پریدم و بدون این که به پشت سرم نگاه
دیگری بندازم وارد راهروی بخش شدم.

- باشه، بهت خبر می‌دم حالا. بدون شام خوابی‌ها... یه
چیزی بخور حتما.
- برو بچه! من کی بی‌شام خوابیدم آخه؟
از لحنش خنده‌ام گرفت.
- مثلاً خواستم نقش دخترهای نگران بابا را بازی کنم...
حالا شما به روم نیار.
او هم پشت خط خندید. آخ که چه قدر شنیدن صدای
خنده‌اش برایم لذت بخش است.
خداحافظی کردم. گوشی را داخل جیب مانتویم سر دادم و
به سمت اتاق برگشتم. همان لحظه، مردی که آشنای تخت
بغلی بود، با سری پایین و ژستی متفکر از اتاق بیرون آمد و
خلاف جهت جایی که من ایستاده بودم به سمت راه‌پله‌ها
قدم برداشت. داشتم بین گفتن و نگفتن با خودم کلنجار
می‌رفتم که زبانم زودتر از عقلم تکان خورد.
- ببخشید آقا.

مکث کرد، نیم دور سمت من چرخید و با دیدنم، لحظه‌ای
به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود مخاطبم خود اوست.
"بله" که گفت تازه فهمیدم چه غلطی کردم. زبانم را گاز
محکمی گرفتم که از دردش اخم‌هایم در هم رفت. دو قدم
جلوتر رفتم و انگار که تازه من را شناخته باشد، ابروهایم از
حالت اخم درآمد و شکل تعجب گرفت. آب دهانم را محکم

قورت دادم و انگشتانم توی هم پیچیدند.

- راستش الان که اومدین توی اتاق و دیدم تون، یادم افتاد پایین فرصت نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنم. اون جووری که شما پیاده شدید ترسیدم دعوا بشه. خیلی کم پیش می‌آد کسی محض رضای خدا، کاری واسه یکی که نمی‌شناسه انجام بده.

بدون توجه به آن همه حرفی که زدم با تعجب پرسید:

- شما مگه این‌جا بودی؟

- بله، من همراه تخت کناری خانوم تونم.

سرش چرخید سمت اتاق و زیر لب زمزمه کرد "خانومم". از زهرخندی که روی لبش نشست، لبم را به دندان گرفتم. باز رو چرخاند سمت من و این‌بار بدون هیچ انعطافی در چهره‌اش، تندتند گفت:

- گفته بودم که... کار خاصی نکردم. نیازی به تشکر نیست. راه بسته شده بود، ماشین رو تکون نمی‌دادی، من که هیچ، یکی یکی صدای همه‌ی راننده‌های پشت سری هم در می‌اومد.

از این‌که جواب تشکر من را با این همه بی‌رحمی داده بود، حرصم گرفت. ولی نفسی گرفتم و با سعی در کنترل آرامش صدایم گفتم:

- به هر حال... بازم ممنون.

این بار بدون این‌که حرفی بزند، سر تکان داد و پشتش را به من کرد. همان‌طور که سمت راه‌پله‌ها می‌رفت، یک دستش را پشت گردنش گذاشت و آن یکی دستش را در جیبش هل داد. نرسیده به راه‌پله، با دیدن در آسانسور که باز شد و چند نفر از آن بیرون آمدند، راهش را کج کرد و

خودش را داخل آسانسور انداخت.

تمام مدت، تا وقتی که از دیدرسم خارج بشود، داشتم نگاهش می‌کردم اما در ذهنم دنبال یک دلیل برای واکنشش نسبت به حرفم می‌گشتم. از جواب نه چندان دوستانه‌ای که بهم داده بود اگر می‌گذشتم، صمیمیتش نسبت به آن زن، نشان نمی‌داد که از بودنش ناراحت باشد پس چرا وقتی جمله‌ی من را شنید آن‌طور صورتش سفت و سخت شد؟ چه قدر کنجکاوی کردن راجع به چیزی که به آدم ربطی ندارد بد است! گاهی بعضی آدم‌ها بی‌خود و بی‌جهت، بی‌دلیل درگیرت می‌کنند. این مرد عجیب هم از همان دسته آدم‌ها بود. نمی‌شد از چشمش خواند دقیقا به چه چیزی فکر می‌کند، اما رفتارهایش جوری بود که آدم خودبه‌خود کنجکاو می‌شد. یک کنجکاوی اعصاب‌خردکن. از افکارم خنده‌ام گرفت و سمت اتاق راه افتادم.

ساعت نزدیک دوازده شب بود. با این‌که پرستار به یاسمن توصیه کرده بود شب باید زود بخوابد و استرس نداشته باشه، اما او درست به‌خاطر همان اضطرابی که داشت خوابش نمی‌برد. ناچار، من هم کنارش بیدار نشسته بودم و در مورد هر موضوع بی‌خودی با هم حرف می‌زدیم. به‌خاطر این‌که هم اتاقی یاسمن و همراهش، خواب بودند مجبور بودیم آرام و با کمترین تولید صدا صحبت کنیم و همین باعث می‌شد هر از چندگاهی، از این‌که حرف هم را متوجه نمی‌شویم خنده‌مان بگیرد.

بار آخری که یاسمن جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود، نیم‌نگاهی به سمت راستش انداخت و نگاهش به آنی‌رنگ غم‌گرفت. رو کرد سمت من و آرام کنار

گوشم گفت:

- دختر بیچاره، فشار خون حاملگی گرفته. فعلا تحت نظره، ولی گفتن اگر خیلی برایش خطر داشته باشه مجبورن بچه رو دربیارن. یک هفته ست این جا بستریه.
ابروهایم، متحیر بالا رفت. شاید علت آن همه غصه‌ای که در صورت آن زن بود به خاطر همین بود.
- خب یعنی بچه زنده نمی‌مونه؟
شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم. مادرش می‌گفت شیش ماهش تموم شده ولی زنده نگه داشتن بچه خیلی سخته تو این سن. اگرم بمونه کلی باید توی دستگاه باشه تا ریه‌هاش تکمیل شه و بتونه راحت تنفس کنه.

عجب داستانی بود!

- تو که ظهر بستری شدی! اینا رو از کجا فهمیدی؟
- وقتی رفته بودی پایین، دیدم مامانش نشسته بالا سرش داره گریه می‌کنه. خیلی اعصابم به هم ریخت. خودش هم خواب بود. ازش پرسیدم چی شده، چرا ناراحته که اینا رو گفت.

- نفهمیدی علتش چی بوده؟

- خیلی توضیح نداد... فقط انگار شوهرش اذیتش کرده... بعضی مردا نمی‌دونم چرا این جور می‌کنن! آخه تو که می‌بینی زنت بارداره... حساسه... اذیت کردنت چیه دیگه؟
آرنجم را به لبه‌ی تخت تکیه دادم و چانه‌ام را رویش گذاشتم. زیر لبی و خیره به تخت کناری، زمزمه کردم:
- شوهرش که آدم مهربونی به نظر می‌اومد! بهش نمی‌آد این قدر بد ذات باشه!

۹۲ □ رقص پروانه‌ها

کنار گوشم خم شد.

- تو مگه شوهرش رو می‌شناسی؟

سرم را عقب بردم و نگاه عاقل‌اندرس‌فیهی به او انداختم.

- خوبی؟ همین امروز پشت سر من اومد تو اتاق‌ها!

باز بی‌صدا خندید، ولی این بار نمی‌دانستم دلیل خنده‌اش دقیقاً چیست. با چشمان گشاد شده نگاهش می‌کردم که گفت:

- اون که شوهرش نبود دیوونه! داداشش بود. مادری می‌گفت شوهرش یه ماهه ولش کرده رفته، ازش خبری نیست.

این بار دیگر واقعا داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم. آن حجم علاقه‌ای که در چشم‌های آن مرد دیدم، نمی‌شد مال یک برادر باشد. شاید هم می‌شد، من که برادر نداشتم بدانم چه جور است. یک لحظه به دختری که روی تخت بغلی خوابیده بود حسودی‌ام شد، ولی با یادآوری اتفاقاتی که افتاده و این که ممکن است بچه‌اش را از دست بدهد فهمیدم خیلی هم جای حسادت نداره.

- تو نمی‌خوای بخوابی؟

سرم را به سمتش چرخاندم.

- مگه تو می‌ذاری من بخوابم. مثل جغد نشستی بالای سرم.

- خوابم نمی‌بره خب، گفتم که بهت.

انگشتم را روی دکمه‌ی کنار تختش فشار دادم و همان‌طور که پشتی تختش را می‌خواباندم، زمزمه کردم:

- چشمات رو ببندی و فکرای بد رو از ذهنت بریزی بیرون خوابت می‌گیره. استرس واسه شما خوب نیست ماما خانوم،

بخواب عزیزم.

پوفی کرد و حرصی آرنجش را روی چشمش گذاشت. بلند شدم و صندلی همراه را کنار تختش باز کردم تا خودم هم کمی استراحت کنم. اگر فردا دکتر دستور عمل می‌داد، حالا حالاها نمی‌توانستم آرام، چشم روی هم بگذارم. هنوزم کامل خوابم نبرده بود که صدای نفس‌های عمیق یاسمن، لبخند را روی لبم آورد. فقط دعادعا می‌کردم فندق کوچولو که هنوز هم معلوم نبود قرار است اسمش چه باشد مثل مامانش لجباز نشود.

با روشن شدن چراغ اتاق، ناخودآگاه دستم را روی چشمان بسته‌ام گذاشتم. صدای پاها و کشیده‌شدن طی روی زمین دیگر نمی‌گذاشت بخوابم. مچم را چرخاندم و از لای پلک‌های نیمه‌بازم نگاه به ساعت مچی‌ام انداختم. با دیدن عقربه‌ها که داشتند ساعت هفت را نشان می‌دادند تکان خوردم و روی صندلی تاشو و ناراحت همراه، نیم‌خیز شدم. با دیدن زن سفید پوشی که پایین پای تخت ایستاده بود و داشت پرونده را بررسی می‌کرد، دستی روی چشمانم کشیدم و نشستم. موهای آشفته‌ام که حالا بدون شانه زدن خیلی به هم ریخته‌تر شده بود را به زور زیر مقنعه‌ام فرستادم و سلامی زیر لب به زن دادم. او هم از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و زیر لب جواب سلامم را داد. همراه تخت بغلی هم انگار مثل من با شنیدن سر و صداها بیدار شده بود، داشت خودش را جمع و جور می‌کرد تا از حالت خمودگی و خواب‌آلودی بیرون بیاید.

زن مه‌ری را از جیبش بیرون آورد و زیر یکی از برگه‌های پرونده زد. عینکش را از چشم برداشت و با نگاه به من

لبخندی زد. نگاهش بعد از من، سمت یاسمن کشیده شد.

- سلام مامان خوشگل.

سرم را چرخاندم سمت یاسی و دیدم با نگاه خمار اما مضطربش به دکتر نگاه می‌کند.

- سلام خانم دکتر، خوبین؟

- ممنون... یاسمن جان، پرونده‌ت رو بررسی کردم. سونو تو دیدم، آزمایشت هم مشکلی نداشت، معنیش اینه که خدا رو شکر بچه‌ت سالمه و طوریش نشده، اما با شرایطی که داری و پارگی کیسه آبت که خیلی هم قابل اغماض نیست، تضمینی نمی‌دم که بری خونه و اتفاقی برات نیفته یا مشکلی برای جنین پیش نیاد. بستری شدنت هم فایده‌ای نداره، سونوت نشون می‌ده جنین به سن مناسب برای زایمان رسیده، از نظر من اگر همین امروز عمل سزارین رو انجام بدیم و بچه رو بیرون بیاریم، هم خودت اذیت نمی‌شی و هم خطری کوچولوت رو تهدید نمی‌کنه.

با ذوق و لبخند نگاهش کردم، اما او هنوز هم نگرانی در چهره‌اش موج می‌زد. برای این‌که خیالش را راحت کنم رو کردم به دکتر.

- خانم دکتر، الان فندق مون به دنیا بیاد دیگه مشکلی نداره پس؟ آخه یاسمن فکر می‌کنه زوده!

دکتر جلو آمد، مچ یاسمن را زیر دو انگشت اشاره و میانی‌اش گرفت و همان‌طور که نبضش را چک می‌کرد لبخندی دلگرم کننده زد:

- بچه هرچقدر بیشتر تو شکم مادرش بمونه، قطعا بهتره و راحت‌تر وزن می‌گیره، ولی خیالت راحت باشه عزیزم، هیچ مشکلی واسه کوچولوت پیش نمی‌آد به جز این‌که یه خرده

ریزه میزه‌تر به دنیا می‌آد.

یاسمن نفس راحتی کشید و از دکتر تشکر کرد. دکتر رو به من گفت:

- می‌گم پرستار بیاد برای عمل آماده‌ش کنه.

سر تکان دادم و دست یاسمن را فشردم. او هم به من لبخند زد.

- وای یاسی... فکر کن، چند ساعت دیگه فندق می‌آد تو بغلت.

قلبم از هیجان دیدن بچه‌ی بهترین دوستانم داشت از جایش کنده می‌شد. صدای دکتر باز توی اتاق پیچید و من و یاسمن بی‌اختیار ساکت ماندیم.

- مادر جان، دخترت هنوز هم فشارش بالاست، هرکاری کردیم نتونستیم فشارش رو پایین بیاریم. این موضوع، هم برای خودش خطرناکه هم برای جنینش و اولویت ما سالم نگه داشتن مادره. اگر بتونیم جنین رو هم نگه داریم که چه بهتر، ولی هیچ ضمانتی برای زنده نگه داشتنش نمی‌تونم بدم. اگر هم بمونه، باید یه مدت توی دستگاه باشه تا ریه‌هاش تکمیل بشه. به هر حال صلاح نیست بیشتر از این تو این وضعیت باقی بمونن، می‌گم آماده‌ش کنن برای عمل.

دکتر که در ظاهر خیلی مهربان و خوش‌قلب بود، کنار زن خوابیده روی تخت رفت. نگاهی به صورت بی‌روحش انداخت که مات چهره‌ی دکتر مانده بود. فشار آرامی به دستش وارد کرد و مثل یاسمن، او را هم دلگرم کرد.

- نگران نباش دخترم، من هر کاری بتونم می‌کنم که کوچولوت رو از دست ندی، ولی هر اتفاقی که بیفته اینو بدون حتما صلاح بوده و تو بازم فرصت بچه‌دار شدن داری.

جمله‌ای که دکتر گفت در ظاهر باید امیدوارش می‌کرد، اما نفهمیدم دلیل قطره‌ی اشکی که بعد از رفتن دکتر از چشم زن چکید و هق‌هق آرام بعدش، چه بود. نفسم را عمیق بیرون دادم و رو به یاسمن که او هم داشت با نگاه غمگین به هم اتاقی‌اش نگاه می‌کرد گفتم:

- به علیرضا خبر نمی‌دی؟

سرش را تندتند تکان داد.

- آره، گوشیم رو بده بهش زنگ بزنم.

توی راهروی اتاق عمل، منتظر نشسته بودم. علیرضا نتوانسته بود مرخصی بگیرد و مدام به من زنگ می‌زد که خبر بگیرد. از کلافگی صدایش معلوم بود که چه قدر نگران است و دلش می‌خواهد در بیمارستان باشد و پشت در اتاق عمل منتظر بماند، نه پشت میز محل کارش استرس بکشد. گوشی که در جیبم لرزید، حدس زدم که باز هم علیرضا باشد. برای همین هم بدون نگاه کردن به صفحه‌اش جواب دادم:

- بله، علی جان؟

- چه خبر ابریشم؟ نیومد؟

- نه هنوز، علیرضا خبری بشه بهت زنگ می‌زنم، این جووری به کارت نمی‌رسی اصلاً.

نفسی که به بیرون فوت کرد، از پشت خط هم گوشم را قلقلک داد.

- چند بار خواستم بلند شم پیام بدون مرخصی، ولی می‌دونم اگر رییس شرکت بفهمه توییخ رو شاخشه.

- یاسمن درکت می‌کنه علی، نگران نباش.

فصل سوم □ ۹۷

- ممنون ابریشم، نمی‌دونم اگر نبودی چی کار می‌کردم.
- برو به کارت برس، دیگه هم زنگ نزن، باشه؟ خودم
خبرت می‌کنم.

خداحافظی کرد و من سرم را به دیوار پشت سر تکیه دادم.
مادر هم‌اتاقی یاسمن، دو صندلی آن طرف‌تر، کنار من
نشسته بود و داشت از روی کتاب دعایش، تندتند زیارت
می‌خواند و دعا می‌کرد.

صدای صحبت کردنش باعث شد سرم را به سمتش
بچرخانم که متوجه شدم با موبایل حرف می‌زند.

- چی بگم؟ بچه‌م داشت می‌رفت تو اتاق یه جووری نگام کرد
که انگار قرار نیست دیگه برگرده... بچه‌ش فدای سرش،
خودش سالم برگرده به خدا قربونی نذر کردم براش.

صدایش شکست و بین حق‌هفش التماس کرد:

- بیا مادر، هر طوری می‌تونی بیا صدرا. خیلی دست تنهام...
خدا نگذره ازش، تا عمر دارم نمی‌بخشمش باعث و بانی این
حال بچه‌م رو!

دل‌م به حالش سوخت. بغضی که داشت و سوز صدایش
معلوم بود که خیلی برای دخترش غصه می‌خورد. بی‌اختیار از
جا بلند شدم، سمت آب سرد کن کنار راهرو رفتم و همراه
لیوانی آب پیشش برگشتم. دست دراز شده‌ام را وقتی جلوی
صورتش دید، سرش را بالا گرفت. لبخندی به چشمان
اشکی‌اش زدم.
- بفرمایید.

نگاهش بین دست و صورتم بالا پایین شد و با تردید دست
لرزانش را بالا آورد.

کنارش نشستم و بدون این‌که به چشمانش نگاه کنم گفتم:

- نگران نباشید، ان‌شاءالله سالم از اتاق عمل بیاد بیرون.
دستی به چشمش کشید، کتاب دعایش را بست و روی
پایش گذاشت. جرعه‌ای از آب را نوشید و لیوان را روی
صندلی خالی کنارش گذاشت. همراه با آه سوزنده‌ای که از
سینه بیرون داد، گفت:

- خدا عمرت بده مادر جون. دعا کن براش، برای بچه‌ش هم
دعا کن، شما جوونید دل تون پاکه. دخترم واسه بچه‌دار شدن
خیلی سختی کشید، همون شوهر خیرندیده‌ش، سر این‌که
بچه‌دار نمی‌شه کلی چزوندتش، بعد که با کلی دوا و درمون
بهش رسید این‌جوری شد. می‌گن چیزی رو زوری از خدا
نخوای‌ها، همینه. فقط خدا بهمون رحم کنه.

تکیه دادم به صندلی، حرفی نداشتم بزنم. همین‌قدر هم که
گفتم فقط برای آرام کردن اشک و آهش بود وگرنه حرفی
نداشتم برای تسکین این همه دردی که می‌شد یک آدم
تحمل کند.

در اتاق عمل باز شد و یکی از پرستارها با یک تخت
کوچیک چرخ‌دار بیرون آمد. نگاهی به من کرد و پرسید:

- همراه خانوم غفاری شمایی؟

از جا پریدم و فوری جواب بله دادم. با لبخند اشاره‌ای به
کوچولوی پیچیده شده در پتوی صورتی توی تخت کرد:

- تبریک می‌گم، اینم از دختر نازتون.

با دیدن صورت سرخ و چشمان بسته‌اش، تمام تنم پر از
شوق شد. دلم می‌خواست بغلش کنم، بویش کنم، بیوسمش
ولی می‌دانستم فعلا نمی‌شود. انگشتم را آرام روی دست
کوچیکش کشیدم، لمس پوست نرم و پنبه‌ای‌اش بهترین
حس دنیا را داشت. دیدم از نشستن پرده‌ی اشک شوق تار

شده بود. بی‌اختیار سمت زنی که پشت سرم نشسته بود برگشتم که دیدم با اشک و لبخند نگاهش می‌کرد. زیر لب گفت:

- هزار ماشالله، قدمش مبارک باشه.

پرستار خواست تخت را ببرد که به خودم آمدم.

- یه لحظه می‌شه صبر کنید.

گوشی‌ام را از جیب بیرون آوردم و چند تا عکس ازش انداختم. بی‌توجه به لبخند بی‌معنی پرستار پرسیدم:

- مادرش خوبه؟

- تو ریکاوریه عزیزم، یه ساعت دیگه می‌آرنش بخش.

تشکر کردم، نفس راحتی بیرون دادم. وارد تلگرام شدم، عکس‌ها را برای علیرضا فرستادم و زیرش نوشتم:

«تبریک می‌گم باباخان، بالاخره اسمش چی شد؟»

روی صندلی نشستیم. همان لحظه پیام‌هایم را دیدم. دیدم که در حال تایپ کردن است و بلافاصله پیامش رسید:

«ای جونم بابایی... قربونش برم... وای خدا شکرت.»

و پیام بعدی‌ش:

«اسم‌شو که مامانش باید انتخاب کنه. یاسمن خوبه؟»

برایش نوشتم:

«اونم خوبه، تو ریکاوریه.»

«ممنون ابریشم‌جان، ببینم می‌شه مرخصی بگیرم زودتر پیام... دارم دیوونه می‌شم دیگه.»

«برو عکس‌شو نشون ریست بده بگو دلت می‌آد من نرم این فندق رو از نزدیک ببینم. خودش دعوات می‌کنه اصلا که

تو شرکت موندی.»

شکلک خنده پشتش فرستادم و او هم باز تشکر کرد و

دیگر پیامی نیامد.

نیم‌خیز شده بودم بروم که در اتاق دوباره باز شد و پرستاری باعجله گفت:
- همراه خانوم یغمائی.

ابروهایم در هم رفت. چه قدر این فامیلی آشنا بود. زن کنار دستی‌ام، از روی صندلی پرید و بعد از "یا خدا"یی که زیر لب زمزمه کرد، مضطرب جواب داد:

- بله عزیزم، منم... چی شد؟ حال دخترم خوبه؟

اضطرابش انگار به من هم منتقل شده بود. زن آن قدر نگران دخترش بود که هیچ چیز از بچه نپرسید. پرستار لبخندی زورکی زد، دستش را روی شانه‌ی زن گذاشت و مستأصل گفت:

- خوبه خانوم، یعنی امیدواریم که بد نشه. براش دعا کنید.
زن مات مانده بود، خیره به لب‌های پرستار بود و با گیجی سر تکان می‌داد. پرستار زبان به لبش کشید و زن پرسید:
- یعنی چی خانوم؟ می‌شه درست بگید حالش چه‌طوره؟
من دارم دق می‌کنم از نگرانی!

از رنگ پریده‌ی پرستار معلوم بود از گفتن حرفی که می‌خواهد بزند خیلی مطمئن نیست. جمله‌ای که سرسری بلغور کرد، بیشتر به خاطر شانه خالی کردن از تماشای حال خراب آن زن بود.

- دخترتون فعلا تو ریکاوریه، دکترش می‌آد براتون همه چی رو توضیح می‌ده.

به سمت در اتاق عمل چرخید، اما بلافاصله برگشت، چهره‌اش رنگ گرفته بود و هیجان‌زده بود.

- راستی اصلا فراموش کردم بهتون بگم. نوه‌تون الان توی

فصل سوم □ ۱۰۱

دستگاه، ولی سالمه خدا رو شکر. خیلی هم کوچولو و نازه ماشالله. یه دختر ریزه میزه و کوچولو.

زن هنوز هم مبهوت بود. متوجه شل شدن زانوهایش شدم، سریع جلو رفتم و هم‌زمان با پرستار دست انداختم زیر بازویش تا تعادلش را حفظ کند.

- شما هم همراه ایشونی؟

رو چرخاندم به پرستار و فهمیدم مخاطبش من هستم. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

بین گریه‌ها و خدا کردن‌های زنی که در آغوش من داشت از حال می‌رفت شنیدم که پرستار گفت:

- ایشون خودش الان همراه لازمه، اگر بتونی ببریش درمانگاه ثواب داره، فشارش افتاده باید براش سرم بزنن.

اختیار کارهایم دست خودم نبود. فکرم پیش یاسمن بود که هنوز از ریکآوری بیرون نیاورده بودنش و پیش علیرضا که هر لحظه ممکن بود به بیمارستان برسد. این وسط حال خراب زن بی‌نوا و تنها هم روی اعصابم بود و نمی‌توانستم همان‌طور ولش کنم، تنها بود و باید کمکش می‌کردم. ناچار، بعد از پرسیدن زمان دقیق انتقال یاسمن از پرستار، به زن کمک کردم و به درمانگاه بردمش و بعد از این‌که خیالم از بابتش راحت شد، گوشی‌ام را بیرون آوردم تا ببینم علیرضا کجاست.

کار پرستار درمانگاه که تمام شد، خواستم پیش یاسمن بروم، اما نمی‌توانستم، وجدانم اجازه نمی‌داد. زن تنها بود و بعد از تزریق سرم و آرام‌بخش خوابش برده بود. گیج و سردرگم بودم. همه چیز در هم گره خورده بود. تا آن لحظه، هیچ‌وقت این همه احساس درماندگی نکرده بودم. بدتر از

همه، فکر این‌که چه اتفاقی برای دخترش افتاده و بعد از بیدار شدن و فهمیدن موضوع، باز حالش بد بشود بیشتر اذیت می‌کرد. دستم ناخودآگاه روی پیشانی‌ام نشست و زیر لب نالیدم:

- خدا خودت کمکش کن.

صدای ویبره‌ی گوشی بلند شد. دستم را در جیب بردم، اما وقتی گوشی را لمس کردم فهمیدم صدا از جای دیگر است. دنبالش کردم و به کیف زن که حالا بالای سرش بود رسیدم. صدا قطع شد، اما چند لحظه بعد دوباره گوشی زنگ خورد. نمی‌دانستم باید جواب بدهم یا نه. باز کردن کیف کسی که اصلاً شناختی از من نداشت و من هم نمی‌شناختمش، درست نبود، ولی با فکر این‌که اگر پسرش باشد و جواب نگیرد، ممکن است نگران شود، کیف را برداشتم. صدای لرزش گوشی، از جیب جلویی کیف می‌آمد. زیپ را کشیدم و گوشی را درآوردم. گوشی می‌لرزید، صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شد و اسم «صدرا» بالایش خودنمایی می‌کرد. انگشتم را روی صفحه کشیدم و با تردید و صدایی که از شدت خجالت رو به خاموشی می‌رفت جواب دادم:

- ب... بله!

- مامان، کجایی پس؟ چرا هرچی زنگ می‌زنم بر نمی‌داری؟ تمام تنم نبض شده بود. نمی‌دانستم چه باید بگویم. زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و آرام گفتم:

- ام... شما کجا هستید الان؟

سکوت کرد. معلوم بود که از شنیدن صدای کسی غیر مادرش شوکه شده. سکوتش اعصاب من را هم متشنج می‌کرد. آب دهانم را که قورت دادم صدای نگرانش پیچید در

گوشی:

- ببخشید شما؟ مادرم کجاست؟ حالش خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم.

- من... ام... خب... چیزه...

- می‌شه حرف بزنید؟ جون به لب شدم.

از صدایی که ترجیح می‌دادم فکر کنم بی‌اختیار به فریاد تبدیل شده، همه‌ی صورتم جمع شد. هرچند تصور این همه خشم با چهره‌ای که دیده بودم کار سختی نبود. چه می‌گفتم آخر؟ لعنت به من، کاش اصلا جواب نمی‌دادم.

- شما الان بیمارستانید؟

صدای نفس زدن‌هایی که ناشی از تند راه رفتن بود بین جواب سریع و صریحش گم شد.

- بله، من الان بیمارستانم.

- پس لطفا بیاید درمانگاه، بخش تزریقات. حضوری بینم تون توضیح می‌دم.

- اوادم.

تماس قطع شد و من از شدت استرس به جان پوست لبم افتادم و دستم را در جیب کردم تا تکان‌های عصبی انگشتانم را کنترل کنم.

خیالم وقتی از بابت خواب بودن مادرش راحت شد، از اتاق بیرون رفتم و همان‌جا منتظر ماندم. وقتی قامت بلندش را دیدم که در راهرو پیچید و ایستاد تا از اطلاعات سوال بپرسد قلبم به تپش افتاد. آرام قدم برداشتم و جلو رفتم. نگاهی به ساعت راهرو انداختم، فقط پانزده دقیقه‌ی دیگر زمان داشتم. به سمتی که مسئول اطلاعات اشاره کرده بود چرخید و با دیدن من، اخم‌هایش در هم رفت. قدم‌هایش سریع‌تر شدند و

۱۰۴ □ رقص پروانه‌ها

روبه‌رویم ایستاد. در حرف زدن آن قدر عجله داشت که بیشتر من را مضطرب می‌کرد.

- من با شما حرف زدم؟

سر تکان دادم.

- مادرم کجاست؟

با دست اتاق پشت سرم را نشان دادم. با زمزمه‌ی یک "وای" خفیف از کنارم رد شد، چرخیدم و تا دهان باز کردم صدایش کنم، دوباره سمت من برگشت. به صورتش نگاه کردم و به چشمانش که داشت از زور نگرانی می‌سوخت. بوی ادکلنش عجیب برایم آشنا بود. از پشت شیشه‌ی عینک طبی‌اش زل زد بهم و گفت:

- می‌شه بگید چه اتفاقی افتاده؟ حال خواهرم خوبه؟ مادرم

چش شده؟

چه جووری جواب این همه سوال را می‌دادم وقتی نمی‌توانستم حتی تصور کنم چه واکنشی قرار است نشان بدهد. اعتماد به نفسم داشت نابود می‌شد، کم آورده بودم زیر فشار دانستن آن همه درد، ولی باید می‌گفتم. وقت نداشتم، باید می‌رفتم و همه چیز را می‌سپردم دست همین مردی که به نظر حامی خانواده‌اش بود.

- پرستار اتاق عمل اومد بیرون، گفت عمل خواهرتون تموم شده ولی... نمی‌دونم دقیق چی شده، گفت با دکترش صحبت کنید... بعد مادرتون نگران بود... پرستار گفت بچه سالمه، تو دستگابه، مادرتون فشارش افتاد از حال رفت، پرستار گفت بیمارمش درمانگاه، این جا بهش سرم و آرام‌بخش زدن... همین... اگر کاری ندارید من برم بالا، مریضم رو الان می‌آرن بخش.

فصل سوم □ ۱۰۵

بدون توجه به چهره‌ی مبهوت و چشمان از تعجب گرد شده‌اش، تکانی به خودم دادم تا از او دور شوم که صدایش انگار از ته چاه، بیرون آمد:

- سالمه؟

نفسم را کلافه به بیرون فوت کردم.

- بچه؟ گفتم که... سالمه خدا رو شکر.

لب زیرینش را محکم زیر دندانش فشار داد و با صدای دورگه از بغض پرسید:

- صدف! صدف سالمه؟ حالش خوبه؟

چند لحظه نگاهش کردم تا بفهمم منظورش چیست! صدف احتمالاً خواهرش باید باشد.

- صدف؟! خواهرتون؟ نمی‌دونم به خدا... هیچی نگفتن...

ان‌شالله که سالمه، نگران نباشید. فکر کنم اگر برید پیش دکترش بفهمید چی شده. من از چیزی خبر ندارم.

آب دهانش را قورت داد و نگاه من خیره شد به جایی بین گلپوش که از شدت بغض بالا و پایین می‌رفت. اگر این یکی از حال می‌رفت، من باید چه کار می‌کردم. انگشتانم را در جیب مشت کردم و ناسزایی نثار ذهن احمق و خودسر و دیوانه‌ی خودم کردم.

- من می‌تونم برم؟

با صدای من انگار که تازه به خودش آمده باشد، کف دستش را روی صورت و چشمانش کشید. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خواهش می‌کنم، زحمت کشیدید. خیلی ممنون.

سرم را بالا و پایین کردم و چرخیدم. آن یکی دستم را هم در جیبم کردم که با برخورد انگشت‌هایم به گوشی لعنتی به

۱۰۶ □ رقص پروانه‌ها

حواس پرتم فرستادم. برگشتم سمت مردی که این بار میان چارچوب اتاق تزریقات ایستاده بود و گوشی را سمتش گرفتم.

- گوشی مادرتون، دست من مونده بود... ببخشید، مجبور شدم جواب بدم.

آن را از دستم گرفت و گیج سر تکان داد.

- اشکالی نداره، لطف کردید، وگرنه من مامان رو راحت پیدا نمی‌کردم.

این بار بدون هیچ حرف دیگری قدم به عقب گذاشتم و با افتادن نگاهم روی عقربه‌های ساعتی که نشان می‌داد پانزده دقیقه‌ی باقی مانده، رو به پایان است، به سمت آسانسور دویدم.

علیرضا جلوی اتاق منتظر ایستاده بود. خوشبختانه هنوز یاسمن را نیاورده بودند و دیر نکرده بودم. تا من را دید جلو آمد.

- کجا بودی ابریشم؟

- یه کاری پیش اومد مجبور شدم برم پایین، الان رسیدی؟

- آره، پس یاسی کو؟

- باید بیارنش دیگه الان.

همان لحظه در ورودی بخش باز شد و دو نفر همراه تختی که یاسمن رویش خوابیده بود، سمت اتاق آمدند. علیرضا و یاسمن را در اتاق تنها گذاشتم و به راهرو رفتم. چند دقیقه بعد وقتی علی صدایم کرد، به اتاق رفتم و با دیدن یاسمن که لبخند بی‌حالی روی لب داشت، جلو رفتم. بغلش کردم، تبریک گفتم و کلی سر به سرش گذاشتم تا کمی از آن بی‌حالی درش بیاورم.

فصل سوم □ ۱۰۷

چند دقیقه بعد دکتر آمد و چند تا توصیه به او کرد و گفت که شب را باید در بیمارستان بماند و فردا صبح اگر خودش و بچه مشکلی نداشته باشند، مرخصش می‌کنند.

- می‌تونم دخترم رو ببینم؟

دکتر در جواب علیرضا گفت:

- حتما، ولی یکی دو ساعت باید توی بخش نوزادان بمونه. متخصص اطفال بیاد معاینه‌ش کنه، اگر مشکلی نداشته باشه، می‌آرنش این‌جا پیش مادرش.

بی‌قراری در چشمان علیرضا موج می‌زد. به کلافگی‌اش لبخند زدم و علیرضا از دکتر پرسید:

- می‌تونم برم همون‌جا ببینمش؟ وقتی به دنیا اومده من این‌جا نبودم، دارم می‌میرم برای یه لحظه دیدنش.

هم دکتر و هم من برای این همه بی‌تابی علی به خنده افتادیم. دکتر همان‌طور که به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

- مشکلی نیست، برید بخش، کوچولو تون رو ببینید.

علیرضا تشکر کرد. به من گفت که می‌رود تا بچه را ببیند. نگاه به یاسمن کردم که چشمانش را بسته بود، انگار هنوز اثرات داروی بیهوشی از بین نرفته بود. کنار گوشش خم شدم و زمزمه کردم:

- یاسی جونم، خوبی؟ درد نداری که؟ چیزی لازم نداری؟

یاسمن سرش را بالا انداخت و گفت که فقط می‌خواهد کمی بخوابد. وقتی مطمئن شدم فعلا به حضور من نیازی ندارد، از اتاق بیرون رفتم و پشت سر علیرضا، صدایش کردم.

- صبر کن منم پیام، تو این یه ساعت دلم براش یه ذره شد. لبخندی زدم و همراه شدیم. علیرضا با پرستار بخش صحبت کرد و به او اجازه دادند وارد اتاق شود و دختر

کوچکش را در آغوش بگیرد، اما به من اجازه ندادند که به داخل بروم. برای همین هم پشت شیشه‌ی اتاق نوزادان ایستادم و با دیدن علیرضایی که از بغل کردن نوزادش ذوق کرده بود، غرق لذت شدم. با احتیاط بچه را در آغوشش گرفته بود و حرف می‌زد. در نگاهش چیزی بود که نمی‌شد وصفش کرد. دست به سینه ایستادم و وقتی علیرضا بچه را سمت من گرفت تا بتوانم واضح‌تر صورتش را ببینم، دلم می‌خواست از دیدن چشمان باز و درشتش که معلوم نبود کجا را نگاه می‌کند، از خوشی جیغ بزنم. فردی از جلوی علیرضا رد شد که یک لحظه جلوی دیدم را گرفت و بعد از آن پرستار آمد تا بچه را بگیرد و سر جایش بگذارد. در اتاق باز شد، رفتم تا با علیرضا حرف بزنم، اما جلوتر از او مرد دیگری بیرون آمد. کسی که هنوز یک ساعت از آخرین برخوردم با او نگذشته بود. توی خودش بود و اصلاً متوجه من که جلویش ایستاده بودم نشد. فقط با گفتن یک "بخشید" از کنارم رد شد و رفت. علیرضا پشت سرش بیرون آمد، تمام صورتش پر از خنده بود و با ذوق از حسی که موقع بغل کردن بچه تجربه کرده بود می‌گفت. ولی من تمام حواسم پیش مردی بود که با گیجی جلوتر از ما قدم برمی‌داشت و چیزی از حرف‌های علیرضا نمی‌فهمیدم. دست آخر هم با یک عذرخواهی جلوتر از او سمت پله‌ها دویدم.

- بخشید آقای...-

اسمی که پرستار جلوی اتاق عمل صدا کرده بود یادم آمد.

- آقای یغمائی!

روی سومین پله سمت من چرخید.

- بله؟-

فصل سوم □ ۱۰۹

دهانم را باز کردم حرفی بزنم که انگار تمام اتفاقات یک ماه پیش در ذهنم مثل یک چراغ روشن شد. صدای نادری که با غرغر می‌گفت "صدرا یغمائی" بلیط برگشت می‌خواد... "آقای یغمائی" می‌آد بلیطش رو بگیره، "آقای یغمائی" همه‌ش تأخیر داره! امکان نداشت! نه بعید است، حتما یک تشابه اسمی ساده است... مثل هر اسمی، مثل اسم من... ولی کم پیش می‌آید که مشابه اسم و فامیل من را هم‌زمان کسی دیگر هم داشته باشد! پس... اگر خودش باشد؟ یعنی مردی که با این حال و روز خراب، به من نگاه می‌کند، همان صدرا یغمائی است که دلم می‌خواست اگر دیدمش حسابی از خجالتش دربیایم؟ امکان ندارد!

- منو صدا کردین؟

دست و پایم سر شده بود. حافظه‌ی من هم درست جایی که نباید، به کار می‌افتاد. نمی‌دانستم باید از دستش شاکی باشم یا نباشم، سوالم را بپرسم یا نپرسم. بی‌خیال آدمی که توی ذهنم آمده بود شدم و سعی کردم فکر کنم این مرد را به جز چند باری که به همین بیمارستان دیدم، از جای دیگری نمی‌شناسم.

- ببخشید... ام... فضولی منو بذارید پای نگرانیم. با دکتر صحبت کردین؟ خواهرتون... حالش خوبه؟

سه پله پایین‌تر ایستاده بود و تازه من شده بودم هم قدش و راحت می‌توانستم نگاهش کنم، اما جوری که او به صورتم خیره شده بود و معلوم نبود دنبال چه می‌گردد، طاقتم را از دست داده و سرم را پایین انداختم. سکوتش که کش آمد، با تک‌سرفه‌ای گفتم:

- ببخشید، فکر کنم به من ربطی نداره... نباید می‌پرسیدم.

صدای بمش در گوشم پیچید وقتی خیلی راحت جواب
سوالم را داد.

- تو اتاق عمل ایست قلبی کرده.

سرم را آنقدر با شدت بالا آوردم که همه‌ی مهره‌های
گردنم درد گرفتند. قلب من هم یک لحظه ایستاد. وای
خدای من! اگر مادرش بفهمد؟ پس چه می‌گفت آن پرستار
احمق که دخترتان در ریکاوری است. دستم روی دهان باز
مانده‌ام نشست و چشمانم پر از اشک شد. انگار خودش هم
فهمید چه قدر شوکه شدم که فوری ادامه داد:

- برگردوندنش، فعلا توی مراقبت‌های ویژه است تا
وضعیتش ثابت بشه.

احساساتم ضد و نقیض شده بود. از شنیدن جمله‌ی آخرش
نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم، قلبم دوباره تپش گرفت،
تمام تنم گرم شد ولی به خاطر بازی مزخرفی که با جمله‌ها و
کلمه‌ها و بیشتر از همه با احساسات من کرده بود دلم
می‌خواست سرش داد بزنم. حیف، حیف که فعلا حال و روز
خوبی نداشت. سعی کردم با کشیدن لب‌هایم به طرفین،
طرح لبخند روی صورتم بکشم.

- خب... خدا رو شکر... که حال شون... ان‌شالله زودتر
حال شون خوب بشه.

نگاهی به پشت سرم انداخت. سرش را تکان داد و بدون
حرف دیگری از پله‌ها پایین رفت. به عقب چرخیدم و دیدم
علیرضا دقیقا پشت سرم ایستاده.

- کی بود؟

راهم را کشیدم سمت آسانسور و زیر لب غرغر کردم:

- یه آدم... هیشکی نبود... بیا بریم.

ساعت ملاقات داشت تمام می‌شد. مادر و پدر علیرضا برای دیدن تنها نوه‌شان به بیمارستان آمده بودند. مادرش کلی علیرضا را دعوا کرد که چرا خبرش نکرده یاسمن بیمارستان است، علیرضا هم گفت که نمی‌خواسته تا هنوز چیزی معلوم نشده آن‌ها را نگران کند. بچه را به اتاق آورده بودند و هیچ‌کسی از دیدن صورت گرد و کوچکش، چشمان درشت و مشک‌اش، موهای لخت و پوست سفیدش، سیر نمی‌شد. بعد از کلی حرف و همهمه، بالاخره پدر علیرضا همه را به سکوت دعوت کرد.

- خب نگفتید! ما باید این خانوم کوچولو رو چی صدا کنیم؟

علیرضا و یاسمن به هم نگاه کردند و هر دو خندیدند. من به یاسمن اخم کردم.

- یعنی هنوز هم نمی‌دونی چه اسمی انتخاب کنی؟
خنده‌ی یاسمن به لبخندی زیبا تبدیل شد. از وقتی که از اتاق عمل بیرون آمده بود انگار چهره‌اش قشنگ‌تر هم شده بود.

- خب، چرا... ولی...

علیرضا رو کرد به پدر و مادرش.

- شما پیشنهادی ندارین؟

یاسمن هم منتظر به آن دو خیره شد. مادر علیرضا چشم‌غره‌ای به پسرش رفت و با لحن بامزه‌ای گفت:

- زحمتش رو دو نفر دیگه کشیدن، اسمش رو ما بذاریم؟
بچه‌ی خودتونه، هرچی صلاح می‌دونید، همون رو انتخاب کنید.

به این همه درک و فهم، لبخند زدم. بی‌خود نبود که

یاسمن جاننش را برای مادرشوهرش می‌داد. کاش یکی از این مادرشوهرها هم نصیب من می‌شد. از فکر خودم خنده‌ام گرفت. وقتی همه ساکت شدند، علیرضا چشم دواخت به لب‌های یاسمن و منتظر ماند. یاسمن نگاهی به صورت کوچولویش انداخت که حالا غرق خواب بود. انگشت را روی صورتش کشید و با عشق و محبت نوازشش کرد.

- من توی این مدت به خیلی اسم‌ها فکر کردم، با علیرضا هم صحبت کرده بودیم. به این صورت گرد و خواستنی فقط اسم ماهک می‌آد، ماه کوچولوی خودم.

چشمان علیرضا چراغانی شد و لبخند روی لب‌های مادر و پدرش نشست. من هم دیگر آن قدر ذوق کرده بودم که قلبم داشت می‌ایستاد.

- خدا حفظش کنه باباجون، خیلی هم اسم قشنگیه. ماهک خانوم.

مادر علیرضا هم تأیید کرد:

- خیلی قشنگه عزیزم. امیدوارم سفید بخت بشه.

علیرضا پیشانی یاسمن و بعد هم دست کوچولوی ماهک را بوسید و از جیبش جعبه‌ای کوچک را بیرون آورد. یاسمن جعبه را باز کرد و با دیدن پلاک طلایی که روی آن اسم ماهک نوشته شده بود، با چشمان پر آب به علیرضا نگاه کرد و خندید.

- پس همچنین بی‌برنامه هم نبوده این نامگذاری! ما رو بگو که هی داریم التماس می‌کنیم اسم انتخاب کنید برای بچه.

علیرضا چشمکی به یاسمن زد و یاسی هم رو به من خندید. هر روز که می‌گذشت از دیدن خوشبختی این دو نفر که از بهترین‌های زندگی‌ام بودند، غرق خوشی می‌شدم و خدا

را شکر می کردم که یاسمن با این که از خونواده اش دور است، اما تنها نمانده. کاش مادر و پدرش این جا بودند، این صحنه ها را می دیدند و می فهمیدند یاسمن در انتخابش اشتباه نکرده. صدای ضربه هایی که به در اتاق خورد همه را از جا پراند، مأمور حراست بود که با عصبانیت داشت تذکر می داد.

- صدای بلندگو رو نمی شنوید؟ وقت ملاقات تموم شده. علیرضا دل تو دلش نبود، معلوم بود که دلش نمی خواهد باز هم زن و بچه اش را تنها بگذارد. اما نمی توانست بماند، اجازه نداشت. مادرش دست من را گرفت و با مهربانی گفت: - ابریشم جان، خیلی زحمت کشیدی. امشب رو من می مونم پیش یاسمن، تو دیگه برو استراحت کن.

نگاهی به یاسمن انداختم که از چشم هایش معلوم بود دوست ندارد من بروم، ولی به زبان چیز دیگری می گفت: - برو ابریشم، خیلی خسته شدی. احم کردم و رو به مادر علیرضا گفتم:

- امکان نداره، یاسمن مثل خواهرم می مونه، نمی تونم بذارم برم. به اندازه ی کافی قراره که زحمت این مادر و دختر بیفته گردن شما، پس بذارید من اندازه ی خودم بهتون کمک کنم. این بار علیرضا بود که داشت برای رفتنم اصرار می کرد. - برو ابریشم، امروز سر کار نرفتی! فردا رو می خوای چی کار کنی؟ پدرت هم که خونه تنهاست.

اصلا حواسم به بابا نبود. تمام ماجراهایی که امروز از سر گذرانده بودم آن قدر مشغولم کرده بود که حتی یادم رفته بود به بابا خبر بدهم. نمی دانستم چه کار کنم! دلم نمی خواست یاسمن را تنها بگذارم، ولی واقعا خسته بودم و علیرضا راست می گفت، فردا هم باید سر کار می رفتم. با این

حال، چیزی مانع رفتنم می‌شد و خودم نمی‌دانستم چیست. بدون توجه به اصرارهای بیش از اندازه‌شان معذرت خواهی کردم و به راهرو رفتم. گوشی را از جیبم درآوردم و شماره‌ی بابا را گرفتم.

- سلام باباجان، کجایی؟ نباید یه خبر بدی؟
- وای بابا، ببخشید. اون قدر اتفاق افتاده تو این چند ساعت که نمی‌دونم چه جور بگم. می‌آم خونه مفصل برات تعریف می‌کنم. فقط مهم‌ترینش اینه که ماهک کوچولو، دختر یاسمن، به دنیا اومد. نمی‌دونی چه قدر شیرینه! اصلا ازش نمی‌تونم دل بکنم!

- به سلامتی! چه اسم قشنگی. خب یعنی چی الان؟ یعنی امشب هم نمی‌خوای بیای خونه؟
نیشخند زدم. دستم همیشه برای بابا رو بود. سکوتم را که دید پرسید:

- کارت چی می‌شه بابا؟
- فردا صبح از همین جا می‌رم شرکت، بابا ببخشید ها... بازم تنها می‌مونی.
خندید.

- عیبی نداره بابا، من دیگه کم‌کم باید به این تنهایی‌ها عادت کنم.
- ا... بابا!

- بد می‌گم مگه؟ از طرف من سلام برسون به یاسمن و علیرضا، بهشون تبریک بگو، حالا می‌آم دیدن کوچولوشون.
- مرسی بابا، خیلی دوستت دارم، مراقب خودت باش.
- تو هم همین‌طور باباجان.
به اتاق برگشتم و با لبخند دندان‌نمایی رو به علیرضا گفتم:

- اینم حل شد. امشبم باز من مزاحم مامان یاسی و فندق کوچولو هستم و قراره نذارم تا صبح چشم روی هم بذاره. بعد هم چرخیدم سمت مادر علیرضا.

- فقط شما زحمت بکشید صبح بیاید پیشش که من بتونم برم سر کار.

مادرش باز هم اصرار کرد که من را به خانه بفرستد، ولی وقتی دید حریفم نمی‌شود لبخندی زد و رو به یاسمن گفت:
- من که از پس دوست تو بر نمی‌آم. پس من فردا صبح زود می‌یام.

- ابریشم دوستم نیست، خواهرمه. خود منم از پیشش بر نمی‌آم.

همگی خداحافظی کردند و اتاق بالاخره خالی شد. رو به یاسمن چشمکی زد.

- بازم با هم تنها شدیم.

خندید، نفس راحتی کشیدم و رفتم سمت ماهک کوچولو تا یک دل سیر نگاهش کنم و از در آغوش گرفتنش غرق لذت بشوم.

ماهک خواب بود، اما یک لحظه لب‌هایش به اطراف کشیده شد و طرح لبخند روی لبش نشست. ذوق کرده رو به یاسمن گفتم:

- وای یاسی، ببین می‌خنده و روجک!... یاسی؟!
چشمانش پر از اشک بود و تا من صدایش کردم فوری زیر گریه زد. ماهک را داخل تخت کوچک خودش گذاشتم و رفتم کنارش نشستم. دستم را روی دست‌های سردش کشیدم.

- چی شده عزیزم؟ چرا گریه می‌کنی؟ تو رو خدا این جور

گریه نکن من هم ناراحت می‌شم. بگو ببینم چی شده؟ درد داری؟

سرش را بالا انداخت.

- زنگ بزنم بگم علیرضا برگرده؟ من موندم پیشت ناراحت شدی؟

باز هم بین هق‌هق‌هایش سرش را بالا انداخت و جواب رد داد به همه‌ی سوالاتم.

- پس چی شده عزیز من؟ باهام حرف بزن.

دستمالی از جعبه‌ی روی میز کنار تخت بیرون کشیدم و به دستش دادم. اشک‌هایش را پاک کرد و با بغض گفت:

- مامانم هنوز نمی‌دونه زایمان کردم.

مات ماندم.

- شوخی می‌کنی؟ بهش خبر ندادی بیمارستانی؟ شاید علیرضا خبر داده باشه ها!

- نه... می‌خواست خبر بده، من نداشتم، چون چیزی معلوم نبود هنوز.

از دستش حرصی شده بودم. بی‌فکری کرده بود و حالا داشت برای من اشک می‌ریخت.

- الان بفهمه ناراحت نمی‌شه؟

- چرا...

- پس چرا بهش خبر ندادی؟

- دلم خیلی پر بود ازش ابریشم! من بچه‌ی اول شون هستم، درست یا غلط، انتخابم رو کردم. باید به انتخابم احترام

می‌ذاشتن. وقتی بهش گفتم پاشو واسه زایمانم بیا تهران، بابا و بچه‌ها رو بهانه کرد، خیلی دلم گرفت. بابای من بچه نبود

که از پس دو تا بچه‌ی دیگه بر نیاد. ولی مامان دردش چیز

دیگه است.

کلافه دستم را روی چشمانم کشیدم. سر دردی که داشتم، با حرف‌های یاسمن تشدید شده بود. دستش را آرام نوازش کردم و سعی کردم نظرش را عوض کنم.

- الان هم بهش خبر ندادی بدتره که دختر خوب! فکر می‌کنه تو هم داری می‌ذاری شون کنار. حداقل باید می‌ذاشتی علیرضا برای این که خودشو بهشون ثابت کنه، یه خبری بهشون بده. الان هم دیر نشده، بهشون زنگ بزن و خودت خبر خوش رو بهشون بده. مطمئن باش به دنیا اومدن نوه‌شون، می‌تونه همه‌ی دلخوری‌ها رو از بین بیره.

همان‌طور با چشم‌های اشکی زل زده بود به من و چیزی نمی‌گفت. گوش‌اش را از کمد بیرون آوردم و دستش دادم.

- چرا بر و بر منو نگاه می‌کنی؟ بگیر زنگ بزن دیگه!
با تردید گوش‌اش را از دستم گرفت. می‌دانستم توقع یاسمن به قدری از مادر و پدرش زیاد بود که هر بار از آن‌ها بدخلقی و بی‌محلی می‌دید بیشتر اعصابش به هم می‌ریخت و بیشتر ازشان فاصله می‌گرفت. اما واقعا این راهش نبود. منی که مادرم را از دست داده بودم می‌فهمیدم که داشتن پدر و مادر یک نعمت است و وقتی نباشند تازه می‌فهمی چه قدر به آن‌ها مدیونی، چه قدر کم قدرشان را دانستی و چه قدر محبت خرج نکرده برایشان داری که روی دستت مانده.

وقتی در گوش‌اش گفت الو، لبخندی زدم و پلک روی هم گذاشتم تا مطمئنش کنم درست‌ترین کار همین است.

- سلام مامان، خوبی؟ بابا خوبه؟... خدا رو شکر... بچه‌ها خوبن؟

لحنش داشت عصبی می‌شد.

- یه وقت یه خبر از من نگیری ها، انگار نه انگار یه دختر پا به ماه داری تو شهر غریب.

دستش را فشار دادم و برایش اخم کردم که بفهمد باید لحنش را درست کند. آب دهانش را قورت داد، بغضش بود که داشت پایین می‌فرستاد. نمی‌دانم مادرش چه گفت که باز چشمه‌ی اشکش جاری شد و بین گریه‌هایش به مادرش خبر داد که کودکش به دنیا اومده. آن قدر حرف زد، حرف شنید، گریه کرد و گلایه کرد و در نهایت لبخند روی لبش نشست. بعد از مادرش با پدر و برادرانش حرف زد و دست آخر هم تماس را قطع کرد. بی‌حرف نگاهش کردم که خجالت‌زده سرش را پایین انداخته بود.

- قربونت برم عزیزم که این قدر دلت کوچیکه! چی شد؟
چی گفتن؟

- هیچی، مامانم کلی گریه کرد و گفت چرا دنیا یه جوری چرخیده که موقع زایمان دخترم پیشش نباشم، دیدی که منم گفتم تقصیر دنیا نیست، خودتون نخواستین بیان پیشم. ازم معذرت خواهی کرد، بابام هم کلی پشت تلفن باهاش بحث کرد و آخر سر بهم گفت برایش بلیط می‌گیره آخر هفته می‌فرستتش تهران.

- خودشون نمی‌آن؟

- فعلا به خاطر مدرسه‌ی بچه‌ها نمی‌تونن. ولی دو هفته دیگه که دو سه روزی تعطیله اونم با بچه‌ها می‌آد.

- چه قدر عالی.

- ممنون ابریشم.

به چشمان میشی‌اش نگاه کردم که باز داشت می‌رفت بارانی بشود. دستم را روی بازویش کشیدم و گفتم:

- تشکر لازم نیست خواهرجان، کاری بود که از اول باید می‌کردی. فقط جنابعالی یه کم غد و لجباز تشریف داری، یکی باید باشه که واسه هر کاری که شما میلی به انجامش نداری هلت بده جلو. حالا مامانت اینا که اومدن، به علیرضا بسپر دوروبرشون زیاد بگرده، یه کم خودشو براشون شیرین کنه بلکه این تلخی بین تون هم به شیرینی تبدیل بشه... آخ آخ گفتم شیرینی! پرستاره گفت می‌تونی کم کم مایعات بخوری، آب کمپوته رو بریزم برات؟

- آره دستت درد نکنه.

حوالی غروب بود. یاسمن بعد از این که به ماهک شیر داد، خوابید و پرستار هم ماهک را به اتاق نوزادها برد تا کمی به او رسیدگی کنند. حوصله‌ام سر رفته بود برای همین هم از اتاق بیرون زدم، از پرستار شیفت یک مسکن برای سر دردم گرفتم و رفتم تا کمی در محوطه‌ی بیمارستان چرخ بزنم. نزدیک بیست دقیقه بی‌هدف راه رفتم، پله‌ها را بالا و پایین کردم. با بابا تماس گرفتم و یک پیام هم برای نوشین فرستادم که بگویم صبح یکی دو ساعت دیرتر به شرکت می‌روم. در نهایت وقتی دیدم هوا کاملا تاریک شده، به سمت بخش برگشتم تا اگر یاسمن بیدار شده، نگرانم نشود. در آستانه‌ی در اتاق بودم که صدای حرف زدن بین دو نفر را شنیدم. کنجکاو وارد شدم و با دیدن صدف خوابیده روی تخت کناری و مادرش که بالای سرش بود هیجان‌زده شدم. بدون توجه به این که وسط حرف زدن مادر صدف و یاسمن پریدم، جلو رفتم و با لبخند به مادرش گفتم:

- سلام! حال تون بهتره خدا رو شکر؟

نگاه مادرانه‌ای به من انداخت و لبخند قدرشناسی زد.

- ممنون دخترم، بهترم. ببخش به تو هم زحمت دادم.
- چه زحمتی خانوم، وظیفه بود. خیلی نگران تون بودم،
نگران دخترتون هم همین‌طور. حالش بهتر شده انگار.
نگاه اشک آلودش روی دخترش که در خوابی عمیق بود
نشست و لبخند زد.
- بهتر می‌شه ان‌شالله... خدا بهم برش گردوند. نمی‌دونم
چه جوری شکر کنم که لایق اون همه بزرگیش باشه.
- کجا بودی ابریشم؟
چرخیدم سمت یاسمن، اصلا حواسم به او نبود که بیدار
شده.
- بیدار شدی؟ حوصله‌م سر رفته بود رفتم بیرون یه چرخی
زدم.

مادر صدف رو کرد به یاسمن:

- آره عزیزم، می‌گفتم. خلاصه که بچه‌م این وسط قربانی
لجبازی دو سه نفر آدم شد. حالا هم معلوم نیست اون از خدا
بی‌خبر کجا گذاشته رفته که حداقل نیومد یه خبر از بچه‌ش
بگیره. از اول هم دلش با این بچه نبود، صدرا گفته خودشو
بکشه نمی‌ذاره به اسم باباش براش شناسنامه بگیرن، گفته به
اسم خودم می‌گیرم.
یاسمن با تعجب پرسید:

- مگه می‌شه؟ نمی‌دن که! گواهی تولد هست، شناسنامه‌ی
مادرش هست، به این راحتیا نیست که ایشون می‌گن.
بی‌خبر از موضوع بحث‌شان فقط چشمم بین آن دو گردش
می‌کرد تا حرف‌هایشان را بشنوم. در مدتی که من نبودم
صدف به بخش منتقل شده بود و مادرش هم داشت با
یاسمن دردِ دل می‌کرد. روی صندلی، کنار تخت یاسمن

فصل سوم □ ۱۲۱

نشستم، سرم را به دستم تکیه دادم و شنونده‌ی حرف‌های مادر صدف شدم. حرف آخرش من را به فکر فرو برد. مگر شوهر صدف چه کار کرده بود یا کجا بود که برادرش نمی‌خواست شناسنامه‌ی خواهرزاده‌اش را به نام پدرش بگیرد. جالب بود، اولین بار بود که چنین چیزی می‌شنیدم. اگر این صدرا، همان آقای یغمائی بود که من سعادت‌آشنایی با او را از دور داشتم، آن‌طور که نادری می‌گفت آن‌قدری یک دنده بود که هر طور شده کاری که می‌خواهد را بکند، ولی من بیشتر دوست داشتم بدانم چه دلیل قانع‌کننده‌ای برای این خواسته‌اش دارد. با این کارش نه تنها روی آینده‌ی بچه که روی آینده‌ی خودش هم تأثیر می‌گذاشت. چه‌طور می‌خواست به همسرش ثابت کند این بچه، بچه‌ی خواهرش است و فقط سر لجبازی با پدر بچه اسم خودش را در شناسنامه‌ی بچه برده. یا اصلاً مگر امکان داشت؟ بچه بزرگ شود و به کسی بگوید دایی، که اسمش به عنوان پدر در شناسنامه‌اش است. یا حتی اگر نخواهد بگوید دایی اوست چه‌طور می‌خواست زندگی کند! وای مغزم داغ کرد. اصلاً این کار شدنی نبود. صدرا یغمائی احتمالاً از سر عصبانیت و باد کردن رگ غیرت برای خواهرش، یک حرفی زده بود، ولی هیچ‌جوره نمی‌شد این اتفاق بیفتد. ناخودآگاهم، ته‌ته مغزم را داشت می‌جوید که کاش بشود با این شخصیت جالب حرف زد و از انگیزه‌اش برای این تصمیم عجیب باخبر شد.

دو پرستار همراه هم وارد اتاق شدند. یکی مشغول گرفتن فشار یاسمن و صدف شد و آن یکی بعد از نوشتن چیزهایی در پرونده‌ی صدف رو به مادرش گفت:

- بیدار نشده هنوز؟

- چی بگم والا؟ وقتی آوردنش تو بخش بیدار بود، ولی نمی‌دونم تاثیر داروهاش یا چی، که باز خواب رفته. پرستار پرونده را روی سینه بغل گرفت و با لحنی پر از خستگی و اجبار گفت:

- سعی کنید بیدارش کنید. کوچولوش توی دستگاہه، ولی دکتر گفت ترجیح می‌ده مادرش بیاد بالای سرش، بغلش کنه، بهش شیر بده، این جوروی روند تکاملش سریع‌تر می‌شه. می‌تونیم بهش شیر خشک بدیم، ولی اولویت اولمون شیر مادره، باکتری‌هایی که توی شیر مادره هست بچه رو از ابتلا به عفونت‌های محیطی مصون می‌کنه. بچه‌ش خیلی کوچیکه و احتمال این که خیلی سریع عفونت دریافت کنه زیاده. مادر دست روی دست دخترش گذاشت و رو به پرستار، مستأصل گفت:

- خب الان من چی کار کنم؟

- بیدارش کن خانم، دکترش گفته خدا رو شکر مشکل خودش رفع شده. آماده‌ش کن می‌گم ویلچر بیارن ببرنش بالا سر بچه‌ش.

بدون این که منتظر حرف دیگری بماند اتاق را ترک کرد. مادرش درمانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. من و یاسمن هم بی‌حرف به هم نگاه کردیم. دلم می‌سوخت برای این همه عذابی که مادرش داشت می‌کشید. بعد از کلی نوازش و قربان صدقه رفتن، بالاخره توانست دخترش را بیدار کند، ولی وقتی گفت که پرستار چه گفته، صدف بغض کرد و با صدایی که به زور شنیده می‌شد نالید:

- نمی‌خوام مامان، نمی‌خوام ببینمش... دوستش ندارم. دیدن آن صحنه، آن همه دردی که بین آن دو نفر در

فصل سوم □ ۱۲۳

جریان بود داشت حالم را بد می کرد. مادرش به هق هق افتاد.
- دختر، تو دیگه داری با کی لج می کنی؟ کل زندگی تون
شد لجبازی کردن با این و اون! هر کدوم یه جووری زندگی تون
را به فنا دادین. اون طفل معصوم چه گناهی کرده که بخواد
بشه قربونی جنگ بین شماها! آخه من چه قدر باید از دست
همه تون بکشم. ای خدا، منو می بینی؟ چرا نمی بری راحت
شم؟

صدف هم گریه می کرد و با وجود اتفاقی که از سر گذرانده
بود، من می ترسیدم هر لحظه دوباره حالش بد شود.
- مامان تو رو خدا تو گریه نکن. الان نمی خوام ببینمش.
بگو بهش شیر خشک بدن، نمی دونم هر کاری دوست دارن
بکنن. ولی فعلا ازم نخواه برم بغلش کنم. اگر چشمم بهش
بیفته، باز یاد اون نامرد می افتم و حالم بد می شه. تو رو خدا
مامان...

مادرش داشت با آن همه آه و ناله، صدف را بی قرارتر
می کرد. از جایم بلند شدم و در جواب سوال آرام یاسمن که
پرسید "کجا می ری؟" دستم را تکان دادم. تخت را دور زدم
و روی تخت صدف، کنار پایش نشستم. نمی دانستم چرا
داشتم این کار را می کردم، ولی تجربه کرده بودم که وقتی
آدم در اوج درماندگی است و افسرده است فقط یک زبان نرم
و کمی همدلی می تواند او را از آن حال بیرون بیاورد.
- صدف خانوم، مامانت حرف بدی نمی زنه، صلاح خودت و
بچه ت رو می خواد.

با حالتی عصبی سرش را سمت من چرخاند. معلوم بود.
خب من را نمی شناخت و از چشمانش می شد خواند که در
دلش می گفت "تو دیگه چی می گی" دستم را روی دستش

گذاشتم. خواست دستش را عقب بکشد، ولی فشار نامحسوسی به انگشتانش دادم و اجازه ندادم عقب بکشد.

- ببین من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده، به من هم اصلا ربطی نداره. الان من فقط خودت رو می‌بینم، مادرت رو که با شنیدن خبر سلامتی تو و بچه‌ت زیر سرم رفت و بچه‌ای که خدا بهش رحم کرده که الان زنده‌ست.

صدف سرش را سمت مادرش چرخاند و با تعجب پرسید:

- آره مامان، حالت بد شده بود؟

مادرش حرفی نزد فقط سرش را پایین انداخت و بی‌صدا اشک ریخت. حرف‌هایم را که ادامه دادم، مجبور شد دوباره سرش را سمت من برگرداند.

- شما که خواب بودی، پرستار اومد و گفت کوچولوت توی بخش مراقبت‌های ویژه است.

تمام تنش منقبض شد. این را از جمع شدن انگشتان و سفت شدن مشتش زیر دستم فهمیدم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم توجهی به واکنش‌هایم نکنم. این زنی که من از دیروز دیده بودم افسرده‌تر از چیزی بود که با چند تا تشر و کمی بحث راضی شود.

- اگه خدا بهت لطف کرده و گذاشته بچه‌ت زنده بمونه، پس ناشکری نکن. اون برای این که آسیب نبینه، برای این که بتونه این بحران رو رد کنه به آغوش تو نیاز داره، نیاز داره شیر تو رو بخوره تا سالم بمونه. شانس زندگی رو ازش بگیر. صدایش شکست.

- زنده بمونه که چی بشه؟ بزرگ بشه، بشه یکی مثل من؟ که شدم توپ فوتبال بین این و اون و پاس‌کاریم کردن؟ این دنیا چی داره که بخوام بذارم بچه‌م هم توش زندگی کنه!

فصل سوم □ ۱۲۵

قلبم یک لحظه از تپش ایستاد. معضل این دختر، این خانواده، انگار بزرگ‌تر از چیزی بود که می‌شد به آن فکر کرد. نگاهم روی صورتش نشست. صورتش گرد و کوچک بود، به نظر می‌رسید نهایتاً بیست و سه- چهار سال سن داشته باشد. درست همان سنی که من هم با یک بحران از آن رد شده بودم. چهره‌اش کم سن بود، اما نگاهش پیر شده بود. شکسته بود، سیاه و بی‌روح بود. مگر در زندگی چه کشیده بود که در این سن، به این‌جا رسیده. داشتم ناامید می‌شدم، نمی‌دانستم دیگر چه باید بگویم تا راضی‌اش کنم بالای سر بچه‌اش برود.

این بار صدای یاسمن هر چند پر از بغض، بلند شد.
- درست می‌گی عزیزم، ولی تو هر چه‌قدر هم سختی کشیده باشی باز مادرت رو داری، ببین چه‌قدر داره برات فداکاری می‌کنه؟ برادرت رو دیدی که چه‌جوری داره برای تو و بچته خودش رو به آب و آتیش می‌زنه؟ به این فکر کن که دخترت، وقتی بزرگ شه می‌شه همدمت. اون موقع یاد امروز می‌افتی و هزار بار پشیمون می‌شی که چرا همچین حرفایی زدی.

سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد، بینی‌اش را بالا کشید و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. رو کرد به مادرش و با لحنی درمانده گفت:

- با این‌که دلم نمی‌خواد، ولی بریم... الان که فکر می‌کنم می‌بینم گناه داره بخواد به پای بدبختی من فنا بشه، حق زندگی داره بچه. آخرش می‌دمش به باباش و خودم رو راحت می‌کنم دیگه.

مادرش مثل اسپند روی آتش از جا پرید:

- می‌دی به باباش؟ فکر کردی صدرا می‌ذاره؟ اصلا کو اون باباش؟ کجاست؟ بگو پاشه بیاد اون وقت روی چشم! چه قدر آخه تو بی‌فکری دختر؟ باباش اگر بچه رو می‌خواست که خودش رو گم و گور نمی‌کرد.

دستم را جلوی صورت مادرش تکان دادم و هشدارگونه صدایش زدم.

- خانوم! تو رو خدا... ببینید راضی شده. خواهشا دوباره خرابش نکنید. برای بعد، همون بعد تصمیم بگیرید. الان چون اون بچه از همه چی مهم‌تره.

صدف سخت و سنگین، با ناله‌ای به خاطر درد عمل، خودش را روی تخت بالا کشید و با نهایت لجبازی غرید.

- می‌رم بغلش می‌کنم، هرکاری بخوان انجام می‌دم، ولی بهش شیر نمی‌دم. دلم نمی‌خواد وابسته‌ش بشم.
- آخه مگه می‌شه؟

صدف در جواب مادرش داد زد:

- چرا نمی‌شه؟ بچه‌ی خودمه! خودم هم می‌خوام این جوری تصمیم بگیرم. من بهش شیر نمی‌دم، بگین بهش شیر خشک بدن، هر غلطی می‌خوان بکنن. مامان اگر می‌خوای منو ببری بعد اون جا مجبورم کنی، بگو اصلا پایین نیام از تخت. لجبازی در خانواده‌ی یغمائی انگار اپیدمی بود! مادرش خواست لب به آه و ناله باز کند که من فوری جلوییش را گرفتم.

- خیلی خب، باشه... بذار من بگم بیان کمکت کنن، برو پایین، ببینش، اگر بازم نخواستی مادرت می‌گه بهشون یه فکر دیگه کنن، باشه؟

سرش را تکان داد و رویش را با عصبانیت از همه گرفت و

فصل سوم □ ۱۲۷

به جایی غیر از صورت ما سه نفر، خیره شد. خواستم از اتاق بیرون بروم که یاسمن صدایم زد و کنار گوشم گفت:

- اگر دیدی داره خیلی لج می‌کنه، از پرستارش بپرس ایرادی نداشته باشه من بهش شیر می‌دم. گناه داره بچه وقتی با شیر مادر حالش زودتر خوب می‌شه، محرومش کنن. سرم را تکان دادم، به مهربانی ذاتی‌اش لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم.

دو نفر از بهیارها آمدند و صدف را روی صندلی چرخدار نشانده. اوضاعش هنوز برای راه رفتن مساعد نبود. او را از اتاق بیرون بردند و مادرش هم پشت سرش بیرون رفت. چند ثانیه بعد دوباره برگشت و به من گفت:

- دخترم، می‌شه تو هم با من بیای؟ اگر بخواد باز یه دندگی کنه، من دیگه نمی‌دونم چه جوری باید باهاش حرف بزنم. انگار زبون تو نرم‌تره، بهتر جواب می‌ده.

نگاهی به یاسمن انداختم. ماجراهای ماندن من در این بیمارستان انگار تمامی نداشت. چهره‌ام که در هم رفت و زیر لب زمزمه کردم "آخه... " یاسمن کمی به جلو هلم داد.

- برو دیگه دختر، چه قدر فکر می‌کنی؟

- تو تنها می‌مونی!

- من که حالم خوبه، برو اون بنده خدا به کمکت نیاز داره. حواست هم باشه چی گفتم بهت.

لبخندی زورکی زدم و به اجبار همراه زن شدم. جلوی بخش نوزادان رسیدیم. به جز صدف که مادر بچه بود کسی دیگر را به قسمت مراقبت‌های ویژه‌ی نوزادان راه نمی‌دادند. من و مادرش پشت شیشه منتظر ایستادیم. به صدف لباس مخصوص پوشاندند و او را به داخل بردند.

پرستار، بچه را از دستگاه بیرون آورد. به بچه‌ی بیچاره کلی سرم و لوله‌ی تنفسی وصل بود. خودش هم آن قدر کوچک بود و جثه‌ی استخوانی داشت که من از دیدن آن همه دم و دستگاهی که به او وصل کرده بودند بغضم گرفتم. بچه را در بغل صدف گذاشت. سفت و سخت و بدون انعطاف بچه را بغل گرفته بود انگار که یک تکه گوشت قربانی به دستش دادند. در نگاهش هم انزجار بود و هم درماندگی. واقعا چه طور می‌شد یک مادر از دیدن بچه‌ی خودش متنفر باشد.

- می‌بینی؟ می‌بینی چه جوری داره با خودش لج می‌کنه؟ وقتی فهمید داره بچه‌دار می‌شه نمی‌دونست چه جوری خوشحالی کنه. تو این شیش هفت ماه، ببین چی به سرش اومده که از بچه‌ش هم زده شده.

با پره‌های روسری، اشک‌هایش را پاک کرد و من هنوز خیره بودم به آن همه مقاومتی که صدف داشت از خودش در برابر دوست داشتن آن بچه به خرج می‌داد. پرستار، بچه را روی سینه‌ی صدف خواباند. صدف چشمانش را بسته بود، تمام تنش می‌لرزید و برق اشک از همین فاصله هم در چشمش معلوم بود.

- مامان!

با شنیدن صدا، هر دو به عقب چرخیدیم. یک لحظه نگاهش به من افتاد و من سرم را پایین انداختم. چرخیدم تا ببینم در اتاق چه اتفاقی می‌افتد، اما بی‌اختیار مکالمه‌شان هم به گوشم می‌رسید. ماجراهایی که نصفه و نیمه از زبان آن‌ها شنیده بودم، من را خودبه‌خود نسبت به زندگی‌شان کنجکاو کرده بود.

- این جا چی کار می‌کنی مامان جان؟

- دلم پیش این بچه‌ی طفل معصومه، نتونستم برم خونه. شما چی؟

- صدف رو آوردیم پایین بچه‌ش رو ببینه، ولی پاشو توی یه کفش کرده بهش شیر نمی‌دم که نمی‌دم.

در شیشه تصویر پسرش را دیدم که بی‌حرف و با سر به من اشاره کرد و مادرش آرام زمزمه کرد:

- راضی نمی‌شد بیاد، این بنده خدا کلی باهاتش حرف زده راضیش کرده. گفتم همراهم بیاد که اگر لازم بود بازم...

کنارم ایستادند. بی‌اختیار، قدمی کنار رفتم و وقتی دیدم هرچه پرستار اصرار می‌کند که صدف به بچه شیر بدهد، قبول نمی‌کند آرام و بدون این‌که پسرش بشنود، پیشنهاد یاسمن را با زن درمیان گذاشتم.

- نمی‌دونم چی بگم! بذار صحبت کنم با پرستار ببینم چی می‌گه.

زن به سمت ورودی اتاق رفت و من و پسرش جلوی پنجره‌ی شیشه‌ای تنها ماندیم. نگاه او به صدف بود که با بچه کلنجار می‌رفت و نگاه من هم از توی شیشه به او. شنیده‌هایم از این آدم باعث شده بود دلم بخواهد بیشتر از او بدانم. مثل دیروز باز هم پیراهنی تیره‌رنگ به تن داشت. این‌بار پیراهنی یک دست سرمه‌ای سیر. قدش واقعا بلند بود، حداقل بیست سانت از من بلندتر. چهره‌اش هم با وجود سفت و سخت بودن، پر از جذابیت‌های مردانه بود. چشم و ابروی مشک‌ی، ابروهای کشیده، موهایی که با وجود لخت بودن، خیلی شق و رق به بالا و سمت راست شانه شده بودند، ته‌ریش یکی دو روزه و بینی کشیده‌ای که هیچ تغییری در آن داده نشده بود. همه چیزش درست برعکس شاهرخ بود.

وقت‌هایی که می‌خواستم فکر کنم چرا ظاهر شاهرخ برایم قابل قبول نیست از خودم می‌پرسیدم چه ظاهری مورد پسند من قرار می‌گیرد و حالا مردی که کنار من دست به سینه ایستاده و از پشت شیشه‌های عینک طبی‌اش آن‌طور جدی و پر اخم به روبه‌رو خیره شده بود تمام آن معیارها را داشت. لبم را گزیدم و نیشگون محکمی از پایم گرفتم تا دیگر ذهنم برای خودش شیطنت نکند. دیگر وقتی برادرش هم آن‌جا بود حضور من معنی نداشت. برای همین هم سرم را پایین انداختم و درحالی که به عقب می‌چرخیدم خیلی آرام گفتم:

- فکر کنم دیگه نیازی نباشه من این‌جا باشم، به مادرتون بگید من رفتم بالا.

پشتم به او بود که صدایم کرد.

- خانم...

ایستادم و دوباره به سمتش چرخیدم.

- توانا هستم.

لحظه‌ای مکث کرد و مطمئن بودم که زمزمه‌اش را وقتی داشت فامیلی‌ام را با خودش تکرار می‌کرد شنیدم.

- بله، خانم توانا، شما امروز خیلی به من و خانواده‌م لطف

کردین. امیدوارم بتونم جبران کنم.

یاد کمکی که دیروز، بی‌منظور به من کرده بود افتادم.

- با کمک دیروزتون جبران شده است.

- راستی ماشین‌تون رو نشون دادید؟

چرا نمی‌توانستم مستقیم به صورتش نگاه کنم. لعنت به

اعتمادبه‌نفسی که بی‌موقع دود می‌شد و به هوا می‌رفت.

- من از دیروز تو بیمارستانم، هنوز فرصت نکردم.

دیگر حرفی نزد و من با گفتن "با اجازه" به سمت آسانسور

فصل سوم □ ۱۳۱

رفتم، اما این بار مادرش بود که صدایم کرد و گفت که پرستار با پیشنهادمان موافقت کرده. زودتر بالا رفتم تا خبر را به یاسمن هم بدهم.

روز بعد، درست وقتی که قرار بود یاسمن مرخص شود، پزشک اطفال گفت که ماهک چند درجه زردی خفیف دارد و حالا که هنوز مرخص نشده بهتر است یکی دو روز در همان بیمارستان زیر دستگاه بماند. باز هم بماند که چه قدر یاسمن گریه کرد و من و مادر علیرضا گفتیم اتفاقی نیفتاده و دو روزه به خانه برمی گردی. از آن‌ها خداحافظی کردم و به سر کار رفتم و عصر هم باید ماشین را به تعمیرگاه می بردم.

فصل چهارم

اتو را از برق کشیدم. موهای نظم ناپذیرم را محکم به عقب کشیدم و با یک کش، غافلگیرشان کردم. مقنعه‌ام را سر کردم. نگاهی در آینه به خودم انداختم که ببینم همه چیز مرتب باشد. کیفم را برداشتم و سمت آشپزخانه رفتم. صبحانه‌ی پدرساز، مثل همیشه روی پیشخوان آماده بود. یکی از صندلی‌های پایه بلند کنارش را عقب کشیدم و رویش نشستم. بابا فنجان‌ی چای جلویم گذاشت.

مشغول خوردن صبحانه بودم و هرچند وقت یک‌بار هم نگاه به ساعت می‌انداختم که دیرم نشود. آخرین جرعه‌ی چای را سر کشیده و از روی صندلی نیم‌خیز شدم که بابا صدایم زد.

- ابریشم!

- بله بابا.

- یاسمن خوبه؟

- آره خدا رو شکر، دخترش روز به روز بیشتر داره مثل اسمش ماه می‌شه.

لبخند زد، "ماشالله"ی زیر لب زمزمه کرد و چند لحظه بعد باز گفت:

- دیشب زود خوابیدی.

- آره، خیلی خسته بودم، کارم داشتی مگه؟

فصل چهارم □ ۱۳۳

فنجان جلویش را چند دور درجا چرخاند و من فکر ساعت بودم که داشت کم کم برای رفتن به سر کار دیر می شد.

- بابا، من دیرم شده، چیزی می خوام بگی؟

- ابریشم، می دونی که من هیچ وقت توی زندگی چیزی رو بهت تحمیل نکردم. همه ی تصمیمات مهم زندگیت رو به پای خودت گذاشتم.

- آره خب، منم همیشه ازتون ممنون بودم.

با نگاهی که نمی توانستم هیچ معنی خاصی از آن بگیرم، به من خیره شد.

- پس از این به بعد هم مجبور به انجام هیچ کاری که بهش تمایلی نداری نیستی، باشه؟

- باشه، ولی...

- دیروز فروزان بهم زنگ زد.

روی صندلی وا رفتم. امیدوار بودم پای چیزی که حدس می زدم وسط نباشد، اما جمله ی بعدی بابا، همه ی حدس هایم را به یقین تبدیل کرد و اول صبحی انگار یک سطل آب یخ روی سرم ریخت.

- تو رو برای شاهرخ خواستگاری کرده.

نمی دانستم چه بگویم. با تمام آن مقدمه چینی های بابا، حداقل خیالم راحت بود که جواب منفی من، او را ناراحت نمی کند، ولی همیشه از این لحظه می ترسیدم، از این که حرف خواستگاری پیش بیاید و من جواب منفی بدهم و بین بابا و عمه کدورت پیش بیاید. یا نخواستن من باعث شود که عمه دیگر دوستم نداشته باشد، آن هم درست وقتی که فکر می کردم می توانم روی عمه فروزان، جای مادری که نداشتم، حساب کنم.

- ولی بابا...

دستش را بالا آورد تا اجازه‌ی حرف زدن را به من ندهد.
- چیزی نگو ابریشم، فقط بهش فکر کن. تو مجبور نیستی قبولش کنی. ولی من روی شاهرخ اون قدری شناخت دارم که بتونم تضمین کنم برای تو همسر خوبی می‌شه. فروزان گفت چندباری بین صحبت‌های شاهرخ شنیده که از تو حرف می‌زنه، ولی هیچ وقت مستقیم نخواستته در رابطه باهاش صحبت کنه.

- پس یعنی خودش نمی‌دونه؟

- فکر کنم این طوری باشه، عمه‌ت می‌گفت اگر به شاهرخ باشه تا چند سال دیگه هم حرف زن گرفتن رو پیش نمی‌کشه، ولی شاید اگر بفهمه پای ابریشم وسطه، یه تکونی به خودش بده. به شدت عقیده داره که تو می‌تونی عامل سر به راهی شاهرخ باشی.

دل‌م می‌خواست زار زار گریه کنم. از بابا بعید بود که بخواهد چنین حرف‌های خاله زنکی‌ای را بشنود و بدتر از آن، تکرارش کند. مگر عهد دقیانوس است که پسرها با زن گرفتن سر به راه بشوند؟

بی‌حرف کیفم را برداشتم و از روی صندلی بلند شدم. بابا صدایم کرد، ولی من سریع پیش قدم شدم تا نگذارم بیشتر از این، حرف‌هایی را که می‌دانستم خودش هم هیچ عقیده‌ای به آن‌ها ندارد به زبان بیاورد.

- بابا، ممنون که گفتی، ولی عمه دلیل خوبی رو برای مطرح کردن خواستگاری انتخاب نکرده. اگر فقط دلیلش به راه آوردن پسرش باشه، یه عالمه دختر در جستجوی شوهر هستن که اتفاقا شاهرخ براشون خیلی هم ایدئال. من قبلا

فصل چهارم □ ۱۲۵

بارها به خود شاهرخ هم گفته بودم که نمی‌تونم حتی برای یک لحظه به چشم کسی بیشتر از یه پسر عمه بهش نگاه کنم. شما داری می‌گی شاهرخ رو کامل می‌شناسی، پس اگر این‌طوره نگو که می‌تونه برات یه همسر قابل قبول باشه. بابا! شاهرخ برای هرکسی ایدئال باشه برای من نیست. دلم نمی‌خواد با دادن جواب منفی من بین شما و عمه به هم بخوره پس یه‌جوری که خودت صلاح می‌دونی این موضوع رو ختم به خیر کن.

انگار زیاده روی کرده بودم که بابا هم عصبی شد.
- ابریشم، حواست باشه داری چی می‌گی! این که گفتم تصمیم‌گیری به عهده‌ی خودته دلیل نمی‌شه طرز رفتار هم دست خودت باشه.

نفسم تنگ شده بود. عصبانی بودم، تمام تنم داغ بود و دست‌هایم می‌لرزید، ولی حق نداشتم سر بابا داد بزنم. از خودم متنفر شدم. سرم را پایین انداختم و همان‌طور که سمت در می‌رفتم آرام زمزمه کردم:

- ببخشید بابا، من دیرم شده، خداحافظ.
دستم هنوز روی دستگیره‌ی در بود که بابا، این بار با صدایی سرد و عصبی گفت:

- شب همه خون‌هی فروزان دعوتیم، زود بیا.
واقعا بابا توقع داشت یک روز بعد از مطرح شدن پیشنهاد خواستگاری، بروم خانه‌ی عمه‌فروزان و لبخندهای احمقانه تحویل خودش و پسرش بدهم؟

- من نمی‌آم.

- ابریشم!

لحنش سرزنشگر بود، اما باز هم نمی‌توانست تصمیمم را

عوض کند. با فکر این‌که اگر من نباشم بابا هم نمی‌رود، سوییچ را از جیب کیفم بیرون آوردم. بدون این‌که نگاهش کنم، به سمت آشپزخانه برگشتم و سوییچ را آرام به سمتش سر دادم.

- ببخش بابا، ولی من همین‌طوری هم یکی در میون مهمونی‌های عمه رو می‌اومدم، چه برسه به امشب که فروزان خانوم هر لحظه می‌خواد تو چشمای من دنبال جواب بگرده. شما خودتون برید، منم شب می‌رم پیش یاسمن.

- ابریشم!

- خداحافظ، خوش بگذره.

منطق من، مختص خودم بود. با این‌که نه قانع می‌شدم، نه می‌توانستم طرفم را قانع کنم، ولی سعی می‌کردم حرفم را بزنم. حالا هم که حرفم را در جا به بابا زده بودم و توپ را در زمین خودش انداختم. چرا هیچ‌کس نمی‌خواست قبول کند که من و شاهرخ به درد هم نمی‌خوریم؟! از نظر من یک دختر، باید مردی را انتخاب کند که بتواند یک عمر کنارش احساس رضایت داشته باشد، نه این‌که هر بار با نگاه کردن به او فکر کند چه اشتباه جبران ناپذیر و بزرگی را مرتکب شده. شاهرخ مرد مورد نظر و ایدئال من نبود.

درست از صبح که آن‌طور عصبی از خانه بیرون زدم، تمام سیستم بدنم به هم ریخت. اولش سر درد بود و یک ساعت بعد معده درد و حالت تهوع، حالا هم دردهایی که خیلی زودتر از موعدشان شروع شده بودند. دلم می‌خواست همان موقع شاهرخ از در آژانس تو بیاید و من هم هرچه که در دلم مانده جلوی همه بارش کنم تا دیگر هوس نکند وقت و

فصل چهارم □ ۱۲۷

بی وقت جلوی مادرش از من تعریف کند. مسکنی که همیشه یک برگ از آن را ته کشوی میز کارم داشتم بیرون آوردم. یکی را با ته مانده‌ی چای سرد شده‌ی داخل لیوانم بالا انداختم و در تلگرام برای یاسمن پیام فرستادم.

"اشکالی نداره عصر پیام خونه‌تون؟"

فاصله‌ی زمانی بین دیدن پیامم و جواب دادنش آن قدری زیاد شد که دیگر داشتم می‌نوشتیم "بی‌خیال، نمی‌آم. فکر کنم درگیر باشی"

دستم روی دکمه‌ی ارسال بود که جواب داد:

"چه اشکالی؟ حتما بیا، منتظرم."

"مطمئنی؟ آخه حس کردم تو جواب دادن مرددی."

"نه بابا مردد چیه؟ (شکلک خنده و خجالت) ماهک گریه

کرد رفتم آرومش کنم."

"اوکی، پس می‌بینمت."

گوشی را در کیف انداختم و دوباره خودم را مشغول کار کردم تا شاید آن همه ضعف و درد بدنی را فراموش کنم.

لحظه‌ای که از تاکسی پیاده شدم و به کوچه‌ی شیب داری که خانه‌ی یاسمن در آن بود، نگاه کردم، کلی به خودم و باعث و بانی بی‌ماشین بودن امروزم لعنت فرستادم. برای این که بگویم کاش با آژانس می‌آمدم خیلی دیر بود. حالا دیگر مجبور بودم تمام آن شیب را با همان حال خرابم بالا بروم.

به عادت همیشگی، به جای راه رفتن توی پیاده‌رو، در حاشیه‌ی کوچه و از کنار ماشین‌هایی که پارک شده بودند، شروع به قدم زدن کردم. در سرم همه‌همه بود. حرف‌های بابا پشت هم تکرار می‌شد، حرف‌های شاهرخ که توی جنگل زده

بود هم قاطی صدای بابا شده بود. دخترم گفتن‌ها و قربان‌صدقه رفتن‌های عمه‌فروزان که همیشه فکر می‌کردم از سر محبت است و حالا انگار داشتم برای هر کدام یک هدف پیدا می‌کردم، همه و همه داشتند مغزم را می‌جویدند. فکر این‌که چرا صریح و شفاف به شاهرخ نفهماندم که به او علاقه‌ای ندارم یا چرا وقتی با جسارت کامل در چشمانم زل زد و گفت به من علاقه دارد، همان‌جا بحث را تمام نکردم و گذاشتم پیش خودش خیالبافی کند، بیشتر عصبی‌ام می‌کرد و بدتر از همه نمی‌دانستم چرا آن‌قدر بی‌خودی عصبی هستم. خب یک پیشنهاد بود و می‌توانستم راحت با یک نه ساده همه چیز را تمام کنم پس چرا همه چیز را برای خودم آن‌قدر بزرگ می‌کردم، خودم هم نمی‌فهمیدم. فقط امیدوار بودم یاسمن، با شنیدن حرف‌هایم بتواند کمی آرامم کند.

آن‌قدر مغزم پر و داغ بود که نفهمیدم کی از حاشیه‌ی کوچه به وسطش رفتم. با صدای بوق ممتد ماشینی که از پشتم با سرعت می‌آمد، در جا پریدم و در لحظه‌ی آخر خودم را عقب کشیدم. نگاه آتشین و پر از خشمم را به ال‌نود مشکی که با سرعت از جلویم رد شده بود دادم و تمام عصبانیتم را با فریاد زدن چند فحش جانانه سر راننده‌ی بی‌اعصاب خالی کردم. ماشین مشکی رنگ، انتهای کوچه روی ترمز زد و من از ترس، توی پیاده‌رو پریدم تا از دید راننده‌ای که احتمالاً پیاده شده بود تا جواب در و گوه‌ری که حواله‌اش کرده بودم را بدهد، دور شوم. چند دقیقه ایستادم و وقتی مطمئن شدم خبری از هیچ‌کسی نیست، به راهم ادامه دادم. جلوی خانه‌ی یاسمن ایستادم، دستم را روی زنگ فشار دادم.

فصل چهارم □ ۱۳۹

آسانسور در طبقه‌ی چهارم ایستاد. یاسمن جلوی در منتظر من ایستاده بود. بغلش کردم و با شنیدن صداهایی که از در خانه می‌آمد با تعجب پرسیدم:

- مهمون داری؟ مامانت اینا مگه برنگشتن؟

نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت.

- چرا، بابا اینا که آخر هفته‌ی پیش رفتن. مهمون غریبه نیست، حالا بیا تو.

کفشم را تا نیمه درآورده بود، اما با دیدن حضور مهمان در خانه‌اش تازه فهمیدم چرا آن‌قدر در جواب دادن مکث کرده بود. کفشم را دوباره کامل پا کردم.

- من و تو مگه با هم رودروایسی داریم؟ یک کلمه می‌گفتی مهمون داری من یه ساعت دیرتر می‌اومدم.

بازویم را گرفت و به سمت خانه کشید.

- لوس نکن خودتو! می‌گم غریبه نیستن، کفشاتو دربیار بیا تو.

با تردید و کمی خجالت و با احتمال این‌که شاید مادر و پدر علیرضا آن‌جا باشند، بالاخره کفش‌هایم را درآوردم و وارد خانه شدم.

یاسمن از جلوی چشمم کنار رفت و من درجا خشک شدم. انتظار دیدن هر آدمی را داشتم، هر آدمی! حتی انتظار دیدن شاهرخ و عمه‌ام هم در خانه‌ی یاسمن دور از ذهن نبود، ولی دیدن...